

گریز و گذر از پنج مرز

گوشه هایی از زندگی نظامی - سیاسی حمید احمدی

(۱۳۵۲-۱۳۶۶)

این متن برگرفته از کتاب گریز ناگزیر (سی روایت گریز از جمهوری اسلامی ایران) که به کوشش مهین روستا، مهناز متین، سیروس جاوید و ناصر مهاجر در سال ۱۳۸۷ در خارج از کشور منتشر شده است.

«گریز و گذر از پنج مرز» متن گفتگوی میهن روستا و ناصر مهاجر با حمید احمدی است که در صفحات ۸۶۸ تا ۹۳۸ آن کتاب چاپ شده است.

س: آقای احمدی شما یکی از انگشت‌شمار افسران نسل پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ارتش ایران هستید که به جنبش چپ و حزب توده‌ی ایران گرایش پیدا کردند. چند سالی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ به حزب توده نزدیک شدید. در جریان انقلاب به نام سازمان نظامیان آزادی‌خواه نمکرات (ندا) فعالیت‌هایی کردید. پس از انقلاب، در دوران بازرگان و همچنین بنی‌صدر، در رده‌های بالای ارتش حضور موثر داشتید. اگر اشتباه نکنم، تا بازپس گرفتن خرمشهر (سوم خرداد ۱۳۶۱)، در رده‌های بالای ارتش بودید. پس از آن هم جانتان را به کف دست گرفتید و به تبعید آمدید که آسان نبود و پُر از درد و دشواری بود. بگذارید گفت‌وگویمان را از اینجا آغاز کنیم که چگونه به حزب توده گرایش پیدا کردید؟

ج: گرایش من به حزب توده ایران از سال ۱۳۵۵ آغاز شد. اما پیش از آن، حدود چهار سال یک دوره از زندگی سیاسی- فکری را پشت سر گذاشته بودم که بعد به آن می‌پردازم. وصل شدن من و چهار نظامی دیگر که با هم نبودیم به تشکیلات مخفی نظامی حزب توده، در زمستان سال ۱۳۶۰ یعنی سه سال پیش از انقلاب و حدود یک‌سال پیش از یورش به حزب توده صورت گرفت. ولی ما با این‌که خود را توده‌یی و هوادار حزب می‌دانستیم، هیچ وقت آنکه عضویت در حزب توده ایران را پُر نکردیم. هیچ‌یک از نظامیان هوادار حزب توده آنکه پُر نکردند. حزب توده بعد از انقلاب از نظامیانی که به طرف حزب توده می‌آمدند، عضو نمی‌گرفت؛ یعنی آن طوری که در مورد نظامیان در سال‌های پیش از کودتای ۲۸ مرداد معمول بود. در واقع کیانوری با این ترفند تظاهر آمیز، بازیگری سیاسی می‌کرد. در عمل نظامیان را به تشکیلات مخفی نظامی کشیده بود؛ بدون این‌که خودشان بدانند یا خودش به آنان گفته باشد. یکبار که از کیانوری سوال کردم آیا حزب مانند گذشته دارای تشکیلات مخفی نظامی است یا نه؟ صریحاً گفت: سیاست حزب ما در جمهوری اسلامی چنین نیست و به ذنبال ایجاد تشکیلات مخفی نظامی نیستیم. بعدها معلوم شد که دروغ گفته است. یعنی از سال ۱۳۵۸ یک تشکیلات مخفی توسط کیانوری سازماندهی شده بود و شخصی

به نام مهدی پرتوی^(۱) را در راس آن قرار داده بود. در این باره بعداً صحبت خواهم کرد.

اما پایمگذاری جریان نظامیان دمکرات و آزادیخواه ایران، پیامد همان چند سال از دوره‌ی زندگی سیاسی مخفی من و چند تن از رفقای نظامی من در درون ارتش قبل از انقلاب بود. البته هنوز به مرحله‌ی ایجاد یک سازمان نرسیده بودیم که انقلاب ایران سرسیده. در آن روزهای انقلاب، بیانیه‌ی در ۲۰ بهمن ۵۷ صادر نمودیم که دو روز بعد در روزنامه‌ی کیهان، در صفحه اول با تیتر درشت چاپ شد.^(۲) البته فعالیت سیاسی بسیار محدود ما در ارتش در آن ایام ارتباطی با حزب توده ایران نداشت. به عنوان نمونه، در آخرین بیانیه‌ی که دو هفته بعد از انقلاب با نام نظامیان دمکرات و آزادیخواه ایران صادر کردیم و در روزنامه‌ایندگان چاپ شد، شعار محوری ما، نوسازی ارتش بود و مخالفت با هرگونه شعار انحلال و یا محو ارتش. در حالی‌که حزب توده ایران در نامه مردم ارگان آن حزب، حدود یک ماه بعد از انقلاب، در رابطه با ارتش تا مرز شعار انحلال ارتش پیش رفته بود. متاسفانه آن شماره روزنامه‌ی ایندگان را فعلاً در اختیار ندارم. به هر حال، این سند موجود است. اما آن شماره‌ی نامه مردم در اختیار من است و آن عبارت را از این روزنامه برای شما می‌خوانم:

«... ارتش باید بر روی افراد انقلابی بنا شود و نه وابستگان به رژیم سابق... در همه‌ی انقلاب‌های واقعی، ارتش سابق منحل شده و ارتش نوین بر مبنای گزینش و از پایین ساخته شده است».^(۳)

همان‌طوری که می‌بینیم، تلویحاً صحبت از انحلال ارتش و ایجاد ارتش نوین و ساختن آن از پایین است. تکرار الگویی که بعد از انقلاب اکثر در شوروی در ایجاد ارتش سرخ پدید آمد و تاکید بر این‌که در همه‌ی انقلاب‌های واقعی ارتش سابق منحل شده، از این ذهنیت ریشه می‌گرفت.

س: اما، حزب توده شعراً را که چند هفته پس از انقلاب و تحت تاثیر آن فضای طرح کرد، بعد نبال نکرد.

ج: درست است. البته پنج شش ماه بعد از انقلاب. این موضوع را هم بگویم که حزب توده تنها سازمان سیاسی چپ ایران بود که سریعاً موضع اش را تغییر داد و شعار انحلال ارتش را شعاری انحرافی و نادرست دانست و بازسازی ارتش را در چارچوب همان ارتش سابق و البته با کنار زدن سازمان ضداطلاعات ارتش و نیز با برخی اصلاحات پرسنلی و سازمانی تبلیغ کرد. در یکی از شماره‌های نامه مردم مطلب مفصلی در این باره نوشتند و چاپ شد.^(۴) به جز حزب توده، سازمان‌های سیاسی بزرگ و پُرنفوذ آن ایام، سازمان چریک‌های فدائی خلق، سازمان مجاهدین خلق و دیگر سازمان‌های چپ، مواضع و شعارهایی درباره‌ی ارتش داشتند که در مجموع، ایجاد ارتش خلقی و به نحوی انحلال ارتش کنونی را مطرح می‌کردند و می‌شد آن را در یک شعار و عبارت

کوتاه خلاصه کرد: «ارتش ضد خلقی نایبود باید گردد، ارتش خلقی ایجاد باید گردد».^(۵)

در اینجا می‌خواهم به مواضع خودم و رفقاء نظامی که با هم بودیم اشاره کنم: در طول ۱۹ ماه بعد از انقلاب، یعنی تا مقطع حمله‌ی ارتش عراق به ایران، عمدتی فعالیت ما خنثاً سازی خط انحلال ارتش و نیز مقابله با پاکسازی‌های بی‌رویه و غرض ورزانه‌ی بود که جریان داشت. در آن‌زمان، کمینه‌ی به نام پاکسازی در ارتش، در ستاد ارتش ایجاد شده بود. ناخدا محسن بیدگلی^(۶) از رفقاء ما، یکی از اعضای این کمینه بود که نقش بر جسته‌ی در مقابله با آن خط ایفا کرد. موقعیتی که من در آن زمان به عنوان مشاور وزیر دفاع و فرماندهی نیروی دریایی داشتم، به نوبه‌ی خود در این راستا تائیز داشت. نیروی دریایی در مقایسه با سایر نیروهای مسلح، کمترین پاکسازی‌های بی‌رویه را داشت و ما توانستیم بخش عمدتی افسران متخصص را برای این نیرو حفظ کنیم. با شروع جنگ و نقشی که رئیس جمهور بنی‌صدر به عنوان فرمانده کل قوا ایفا کرد، نیروهای رادیکال و تندری (چه چپ و چه اسلامی) به مطوز علنی شعار انحلال ارتش را کنار گذاشتند. نقشی که ارتش ایران در مجموع در دفاع از میهن تا مقطع آزادسازی خرمشهر با حدود ۴۰ هزار کشته در برابر تجاوز ارتش عراق به عهده گرفت، اهمیت کار ما را، به سهم خود، در جهت جلوگیری از انحلال ارتش نشان می‌دهد. در واقع استخوان‌بندی بدنی ارتش بعد از انقلاب، در مجموع نشان از آن داشت که ارتش نه "ارتش شاهنشاهی" است و نه "ارتش جمهوری اسلامی". اگر در یک عبارت کوتاه بتوانم این ویژگی را بیان کنم، باید بگویم آن عبارت هماناً پدیده‌ی به نام ناسیونالیسم ایرانی است که در بدنی ارتش ایران خود را آن گونه تبارز داده بود و البته چنین پدیده‌ی در بخش بزرگی از جامعه‌ی ایران هم وجود داشت و هنوز هم دارد.

به هر رو، با شروع جنگ، سیر مسایل تغییر می‌کند و سرانجام بعد از آزادسازی خرمشهر و ادامه‌ی جنگ و دادن مسئولیت فرماندهی جنگ از سوی آیت‌الله خمینی به سپاه پاسداران و ورود سپاه ایران به خاک عراق، همان طرح انحلال ارتش به شکل دیگری توسط سران جمهوری اسلامی و در راس آن‌ها آیت‌الله خمینی به اجرا درمی‌آید. در واقع از آن پس ارتش به پایان سرنوشت تاریخی خود می‌رسد.

س: فکر می‌کنید چرا آدمیرال مدنی شما را به سمت مشاور وزیر دفاع و فرماندهی نیروی دریایی برگزید؟

ج: من در مقطع انقلاب ناوسروان چهار ساله بودم. با این‌که افسر جوانی بودم و در آن‌زمان بیش از ۳۴ سال نداشم و فقط ۱۵ سال سابقه‌ی کار در ارتش داشتم، به عنوان مشاور نظامی وزیر دفاع و فرماندهی نیروی دریایی وقت، برگزیده شدم. این که چهطور شد با آن سن و سال و درجه‌ی نظامی به چنین موقعیتی رسیدم،

باید بگویم اغلب انقلاب‌های جهان دارای برخی ویژگی‌های مشترک‌اند و انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران در عرصه‌هایی جدا از این ویژگی‌ها نبود. یکی از آن ویژگی‌ها در رابطه با ارتش، شکسته شدن برخی نُرم‌های ارتش پیش از انقلاب بود. مثلاً با این‌که ناخدا افضلی^(۷) و ناخدا مدنی نژاد ۷ و ۵ سال بر من از نظر نظامی ارشدیت داشتند، من آنان را به عنوان فرمانده نیروی دریایی در خرداد ۱۳۵۹ به اولین ریس جمهوری معرفی می‌کنم و آنان به سمت فرمانده و جانشین فرمانده نیروی دریایی ایران انتخاب می‌شوند. اما در رابطه با نخستین موقعیت نظامی ام بعد از انقلاب باید بگویم: از چند ماه قبل از انقلاب، با دکتر احمد مدنی که در زمان شاه با نزول دو درجه‌ی نظامی - یعنی از درجه‌ی نظامی دریاداری (سرتیپی) به درجه‌ی ناخدا دومی (سرهنگ دومی) - از ارتش برکنار شده بود، از نزدیک آشنا شده بودم. دکتر مدنی در آن ماه‌های قبل از انقلاب، یکی از اعضای فعال کمیته‌ی ایرانی نفاع از حقوق بشر بود که آن کمیته توسط عده‌ی از رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی و عناصر مستقل ملی تشکیل شده بود.^(۸) من در ماه‌های قبل از انقلاب، از طریق ناؤسروان احمد بیگی که از اواخر دهه‌ی چهل و یا اوایل سال‌های ۱۳۵۰ آجودان نظامی دریادار مدنی در بندر عباس بود (آن موقع دریادار مدنی فرمانده پایگاه نیروی دریایی در بندر عباس بود) با او آشنایی نزدیک پیدا کردم. به این نکته هم اشاره کنم که در ارتش دوران شاه، در مجموع نظامیان سیاسی و مخالف شاه که وارد عرصه‌ی مبارزه‌ی سیاسی با رژیم شاه شده باشند، نه تنها بسیار کم شمار که شاید حتاً بتوان گفت انگشت شمار بودند. بنابراین، برقراری رابطه‌ی نزدیک بین ما با اعتمادی که از طریق احمد بیگی وجود داشت، برای مدنی هم جالب بود. این نکته را هم اضافه کنم که در آن دوران هنوز تصویری از وقوع انقلاب در ایران و سقوط رژیم سلطنتی به آن شکل وجود نداشت. با پیروزی انقلاب، احمد بیگی بعد از حدود یک دهه، مجددآ آجودان نظامی دریادار دکتر مدنی شد و من مشاور سیاسی - نظامی او.

س: دریادار مدنی وقتی ناؤسروان احمد بیگی را به منصب آجودانی خودش گماشت و به شما مقام مشاورت داد، آیا می‌دانست که مواضع سیاسی چپ یا تولدی دارد؟

ج: با اطمینان می‌توانم بگویم، خیر.. این نکته را هم بگویم که مدنی اصولاً موضع ضد چپ و یا ضد تولدی و آن‌طوری که برخی سازمان‌های سیاسی رادیکال در ایام بعد از انقلاب از او تصویر می‌دادند، نداشت. مدنی خاصه نسبت به افسران تولدی که برخی‌ها از دوستان دوران جوانی او بودند و اعدام شدند، سمباتی داشت و همواره با احترام خاص از آنان به عنوان میهن دوستان ایرانی یاد می‌کرد. او در نخستین ماه‌های بعد از انقلاب در مقام فرمانده نیروی دریایی، حاضر به ملاقات و گفت‌وگو با کیانوری دبیر اول وقت حزب توده ایران شده

بود. مدنی درباره‌ی این ملاقات و گفت‌وگو با کیانوری با من صحبت کرد. زمینه‌ی آن ملاقات را سیاوش کسرایی فراهم گرده بود. مدنی در درجه‌ی نظامی ناوبان یکم (ستوان یکم) و هنگامی که افسر جوانی بود، وکیل مدافع ناوی انوشه و دو نفر دیگر شد که دست به عملیات تخریبی در ناو ببر در خرمشهر در واکنش به کودتای ۲۸ مرداد زده بودند. بعد از تیرباران آن سه نفر، ناوبان یکم مدنی را هم حدود سه سال به جزیره قشم تبعید کردند.

س: هوشناگ انوشه را می‌گویید؟ ناوی وظیفه‌ی که همراه با مهناوی دوم احمد خیری و ناوی وظیفه جهانگیر گهربار در یکی از شب‌های مهر ۱۳۳۲ - حدوداً یک ماه و نیم پس از کودتای ۲۸ مرداد - سعی کردند ناو ببر را به آتش بکشند و دو هفته پس از دستگیری اعدام شدند؟ آن هم با آن حالت قهرمانانه، با چشم‌های باز و لب‌های خندان دم چوبه‌ی اعدام! (۹)

ج: بله.

س: لابد خودتان می‌دانید که واقعیت این قضیه هنوز پس از گذشت پنجاه و چند سال در هالمی از ابهام است. نشريه‌های وابسته به حکومت کودتا، اعلام کردند که این سه ناوی، عضو حزب توده بودند و بنا به رهنمود کمیته‌ی مرکزی حزب، برای مقابله با کودتا، سیاست "خرابکاری و ایجاد حریق" در موسسات ارش را دنبال می‌کردند (۱۰). حزب توده اما مسنولیت این عملیات را مطلقاً نپذیرفت و حتاً گفت: هدف حکومت نظامی از پراکندن این دروغ، دامن زدن به فضای رعب و وحشت و ساختن زمینه برای حمله به حزب توده بوده است (۱۱). خسرو روزبه هم در دادگاه وابستگی این سه ناوی مبارز را به حزب توده به کلی تکذیب کرد (۱۲). تا جایی که می‌دانیم، تا سال ۱۳۵۷ حزب توده در هیچ جا و به هیچ صورتی نگفت که این سه تن توده‌یی بوده‌اند. بر عکس، می‌گفت که توده‌یی نیستند. وقتی هم گفت توده‌یی هستند، شاهدی بر مدعایش ارایه نداد (۱۳). با این همه، همان‌طور که گفته شد، واقعیت مساله هنوز بر ما روشن نیست و ما به دقت و درستی نمی‌دانیم باور سیاسی و وابستگی تشکیلاتی انوشه، خیری و گهربار چه بوده است. حتاً نمی‌دانیم این سه ناوی دلیر در پشت درهای بسته‌ی دادگاه نظامی که آن‌ها را محکوم به اعدام کرد، چه گفتند و چگونه از خود دفاع کردند.

ج: پاسخ من به این سوال شما ممکن است ما را قادری از متن گفت‌وگو خارج کند. به هر حال، پرسش شما جالب است و همراه با نکته‌سنگی و از زاویه‌یی مشخص به تاریخ این موضوع. و البته پاسخ من هم به این پرسش نباید به این غنوان تلقی شود که من درباره‌ی این موضوع یک بررسی مشخص تاریخی کرده‌ام. بنا بر این این پاسخ من هم شاید زمینه‌ی معینی به دست دهد و یا به سهم خود بتواند کمکی باشد به پژوهش‌گرانی که روزی بخواهند درباره‌ی این موضوع تحقیق

دقیق‌تری بکنند.

تا جایی که من در این‌باره مطالعه کرده‌ام، رهبری حزب توده ایران با این موضوع برخورده دوگانه داشته است. در پلنوم چهارم‌آن حزب که در خرداد ۱۳۳۶ در حومه‌ی مسکو تشکیل شده بود، جریان آش‌زدن هوایپماها در قلعه مرغی و همچنین جریان عملیات تخریبی در ناو بیر را از جمله اعمال ماجراجویانه‌ی حزب در آن ایام عنوان کردند. اما این موارد را بهطور مشخص در اسناد مصوب آن پلنوم نیاورند(۱۴). ولی رضا رادمنش - دبیر اول وقت‌ی حزب توده ایران- در آن پلنوم بهطور مشخص روی این موارد انگشت گذاشت. متن اظهارات او را در آن پلنوم از کتاب خاطرات سرگرد هوایی پرویز اکتسافی برایتان می‌خوانم و یادآوری می‌کنم که او از جمله، از اظهارات رادمنش در آن‌روزها یادداشت‌برداری کرده است: «شکست حزب نتیجه‌ی اپورتونیسم چپ است (به شکل سکتاریسم، بلانکیسم و غیره) این‌ها مهمترین انحراف سوبژکتیویسم است... چپروی در نفت و درباره‌ی بورژوازی ملی، چپروی در حادثه‌ی ۸ فروردین، ساختن نارنجک‌ها و دادن مشق‌های نظامی به افراد حزبی، تهیه‌ی قیام به کمک قشقاوی‌ها، تهیه مقدمات جنگ پارتیزانی، حادثه‌ی تخریب ناو پلنگ [منظور بیر است]، تهیه قیام ۳۰ مرداد ۱۳۳۲، حادثه‌ی تخریب در تیپ هوایی قلعه‌مرغی، پیشنهاد تشکیل گارد مسلح برای محافظت نمایش‌دهندگان».(۱۵) این اظهار نظر رسمی دبیر اول وقت‌ی حزب توده ایران در یک نشست رسمی حزبی و در حضور اعضای کمیته‌ی مرکزی آن حزب و شصت نفر از کادرهای آن حزب در آن ایام است. آنچه که از حرف‌های رادمنش می‌توانم نتیجه بگیرم این است که عملیات تخریبی در ناو بیر، مانند عملیات تخریبی در نیروی هوایی از سوی حزب توده بعد از کوتنا انجام گرفت. عملیات تخریبی در نیروی هوایی در ۳۱ شهریور ۱۳۳۲ و دیگری در نیروی دریایی در خرمشهر با اختلاف دو سه روز، عمدتاً نمی‌توانست تصادفی بوده باشد. عملیات تخریبی در نیروی هوایی با مسئولیت عملیاتی سرگرد هوایی پرویز اکتسافی و چند نفر دیگر که جملگی از اعضای حزب توده بودند، کاملاً روشن است و شرح مفصل آن در کتاب خاطرات پرویز اکتسافی آمده است. از دیدگاه من، به سختی می‌توان پذیرفت که این سه نفر یعنی انوشه، گهربار و خیری بدون داشتن تعلقات حزبی و اعتقادی نسبت به حزب توده، حاضر به انجام چنین کار پُرمخاطری‌یی به پیشنهاد مسئولینی از حزب توده - یعنی همان‌گونه که در نیروی هوایی در آن روزها اجرا شده بود - شده باشند. اما من به این موضوع، از دو زاویه دیگر نگاه می‌کنم؛ خواه آنان عضو حزب توده بوده باشند یا نه. نخست، آن سیمایی که خاصه‌ی انوشه با چشمان باز و لبان خندان پای چوبه‌ی تیرباران از خود به نمایش گذاشت، در واقع نماد خصم درونی جوانی‌ست در برابر کوتنا و مجریان اعدام در آن زمان. تصویری ماندنی در

تاریخ تیرباران شدگان در میدان تیر، نه تنها در عرصه‌ی ملی بلکه در عرصه‌ی جهانی. تصویر تکان دهنده‌ی است. هم اکنون در ایران شاید ده‌ها هزار نفر نام انوشه را از سوی پدران و مادرانشان گرفته باشند و چه بسا آن پدران و مادران هیچ توافقی هم با حزب توده نداشته و یا حتاً مخالف آن هم بوده باشند؛ یا که از زاویه تعلق حزبی و یا آرمان‌خواهی چپ، چنین نام‌هایی را برای فرزندانشان برگزیده باشند. زاویه‌ی دیگر نگاه من، نقد به رهبری حزب توده ایران است که در عرصه‌ی مبارزه‌ی سیاسی در این رابطه برخورد غیراخلاقی از خود بروز داده است. یعنی، برخوردي دوگانه و اين دوگانگي از اين زاویه بوده است: از آنجايی که آن عمليات را ماجراجويانه و خطايي سياسي مىدانست، لذا نمىخواست اين خطا که شکل آن را ماجراجويانه مىدانست، در تاريخ به نام حزب توده ایران ثبت شود و تنها در اتاق دربسته و در بين خودها در آن جلسه عنوان شد و کسی هم آن را در آن پلنوم تکذيب نکرد. در رابطه با اين دوگانگي، اسناد حزبي به خودی خود گويا هستند:

سند اول، کتابچه‌ی است تحت عنوان یادنامه‌ی شهیدان که رحیم نامور نوشته و توسط انتشارات حزب توده ایران در شهریور سال ۱۳۴۲ منتشر شده و شما به آن استناد کردید. در این کتاب، نام آن سه نفر را به عنوان شهیدان توده‌ای نمی‌بینیم، در حالی که نام و زندگی‌نامه‌ی کوتاه سایر نظامیان توده‌ای اعدام شده بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در آن کتاب آمده است.

سند دوم، کتابی است تحت نام سالنامه‌ی توده که به مناسبت پنجماهمين سال تاسیس حزب کمونیست ایران و سی‌امین سال تاسیس حزب توده ایران در سال ۱۳۴۹ منتشر شده است. در صفحه ۱۳۴ این کتاب، عکس این سه نفر در پای چوبه تیرباران چاپ شده و در زیر آن نوشته شده است: «ناوى وظيفه هوشنگ آنوشه، مهناوى دوم خيرى، ناوى وظيفه گهربار در شهریور ۱۳۳۲ [۷شهریور ۱۳۳۲] یعنی بلافصله پس از کودتای ۲۸ مرداد به اتهام آتش زدن ناوز ببر بازداشت و پنج روز بعد در میدان تیر اميرآباد خرمشهر تیرباران شدند. از آنجهت که دستگاه انتظامی شاه از ناویان می‌ترسید، جوخه‌ی اعدام را که مرکب از ۱۵ نفر سرباز بود از لشگر خرم آباد آورند. بهطوری که در عکس دیده می‌شود، آنوشه با چشمان باز به استقبال مرگ رفت و شهامت و از خوبگذشتگی او به حدی بود که حتاً در لحظه‌ی اعدام هم خنده لبان او را ترک نگفت».

حسب می‌بینیم، در اینجا شخصیت آنان و خاصه لحظه‌ی اعدام آنوشه این چنین توصیف می‌شود. ولی نه آن عملیات در ناوز ببر منتب به حزب توده ایران می‌شود و نه آن سه نفر به عنوان اعضای آن حزب معرفی می‌شوند. صفحه‌ی قبل همین کتاب، یعنی صفحه ۱۳۳ قطعه شعری تحت نام "آنوشه" می‌بینیم که به نام او سروده شده است، آنرا می‌خوانم:

انوشه

ناوی از موج نمی ترسد:

او، شیفتگی طوفان است

ناوی از ساحت پُرنور افق می آید

شفقش در جان است

برکشد چون که شراع

فارغ از بود و نبود

عرصه اش:

عرصه پهناور دریای کبود!

ناخدایی است که با بیم و بلا خوکرده

ای چه بس بر سر او ابر هیاهو کرده

وین زمان:

روی این ساحل اندوه زده

در کنار همزم، پیش روی نژخیم،

در تگرگی همه از سرب مذاب

همچو یک صخره بپاست

نشمن شوم کجاست؟

تا ببیند به دو چشم

ناوی از مرگ نمی ترسد:

او

زنده

دل

از

ایمان

است

ناوی از ساحت پُرنور افق می آید

شفقش در جان است.

این شعر از احسان طبری است.

به هر روی بعد از انقلاب و مشخصاً بعد از یورش به حزب توده ایران که فضای یاس و در هم ریختگی حاکم است، در کارزار تبلیغاتی، عکسی از انوشه زینت بخش روی جلد کتابی می شود تحت عنوان: چرا امپریالیسم و ارتقای از حزب توده ایران وحشت دارند؟ از انتشارات حزب توده ایران سال ۱۳۶۳. مدتی بعد هم، مشخصاً در سال ۱۳۸۱ در کتابی از انتشارات حزب توده ایران تحت نام یادنامه شهیدان که شما هم در صحبتتان به مضمون آن اشاره کردید، انوشه و خیری و گهربار به عنوان شهیدان حزب توده ایران معرفی می شوند(۱۶).

البته این شیوه‌ی برخورد و یا بهره‌گیری از نام جانباختگان در مبارزه و کارهای سیاسی، خاص رهبری حزب توده ایران نبوده است؛ بلکه نمونه‌های

پرشمار آن را می‌توان در بسیاری احزاب و سازمان‌های سیاسی ایران نمونهوار بیرون کشید. فراتر از آن، هم در حکومت‌گران و هم در خارج از حکومت‌گران، در جامعه‌ی ایران با آن مواجه بوده و هستیم. در مجموع، این گونه مسائل را باید از زاویه‌ی نگاه به دردهای تاریخی و فرهنگی و آنچه که باید از آن به عنوان بی‌اخلاقی ایرانی از جمله در عرصه‌ی سیاست نام برد، یاد کرد.

س: برگردیم به اصل مساله. می‌خواستم بپرسم که برکناری دکتر مدنی از مقانات، لشکری و کشوری لطمی‌بی به موقعیت نظامی و شغلی شما در ارتش نزد؟

ج: خیر. از چند جهت می‌توانم توضیح بدهم که چرا وضعیت خاصی برای من پیش نیامد. من به عنوان یک افسر نیروی دریایی طرفدار انقلاب- که این در نیروی دریایی کم شمار بود- و همچنین به عنوان یک متخصص نظامی و مولف کتاب جنگ اعراب و اسرائیل^(۱۷) و کسی که در آن زمان استاد تاریخ نظامی و جنگ در دانشکده‌ی افسری بود، موقعیتی جا افتاده داشتم. در مدتی که به عنوان مشاور وزیر دفاع و فرمانده نیروی دریایی وقت، در جلسات بررسی مسائل ارتش در سطح بالای کشور شرکت می‌کردم، به عنوان یک کارشناس مسائل نظامی برای برخی مقامات بالای کشوری آن زمان، چهره‌بی شناخته شده بودم. بنابراین، با من صرفاً به عنوان مشاور وزیر دفاع و فرمانده نیروی دریایی، بلکه با نام جلسات، نه به عنوان مشاور وزیر دفاع و فرمانده نیروی دریایی، به عنوان مثال، خودم، بدون داشتن این عنوان، دیدگاه‌هایم را مطرح می‌کردم. به عنوان مثال، وقتی روزنامه‌ی اطلاعات میزگردی درباره‌ی قدرت دریایی ملی و وابستگی‌های تسليحاتی برگزار کرد، از من به عنوان یک کارشناس مسائل نظامی دعوت کرد تا نقطه نظراتم را درباره‌ی این موضوع ارایه دهم.^(۱۸) در عین حال من در رابطه با هر سه نیروی مسلح ایران، سال‌ها مطالعه و تحصیل کرده بودم. جدا از آن، انگیزه‌ی سیاسی و مبارزاتی من خود زمینه‌بی بود برای بالا بردن سطح دانش نظامی ام فراتر از نیروی دریایی.

بگذارید همین جا اضافه کنم که من از پیش از انقلاب راهی را برگزیده بودم و جریانی را پایه گذاری کرده بودم که در نظر داشت از طریق نظامی در یک شرایط بحرانی- مانند افسران آزادی‌خواه مصر- حکومت را تغییر دهد. می‌کوشیدم در عرصه‌های گوناگون به نحوی حضور داشته باشم و کنکاش کنم. در سال‌های ۱۳۵۴-۱۳۵۵ نماینده‌ی نیروی دریایی در وزارت خارجه بودم و هفت‌می‌یک بار با دکتر مرتضی کاخی از کارمندان عالی‌رتبه‌ی بخش آسیا و آفریقای وزارت خارجه ملاقات می‌کردم. از آن طریق به بخشی از مسائل سیاسی جاری منطقه آگاهی پیدا می‌کردم. با افرادی از جامعه‌ی روشنفکری و دانشگاهی ایران تماس برقرار کرده بودم. چند سال قبل از انقلاب، دو بار، یکبار شخصاً و یک بار به نمایندگی از سوی چند تن از رفقاء نظامی، از کanal عمومیم که مقیم آلمان غربی و تועده‌بی بود، به آلمان شرقی سفر کردم و با

رہبری حزب توده ایران یعنی نماینده آن ملاقات و گفتگو کردم. این واقعیت در کتاب خاطرات نورالدین کیانوری و پیشگفتار کتاب خاطرات ایرج اسکندری (دو دبیر اول سابق حزب توده ایران) آمده است^(۱۹). البته بی دقیقای هم در متن آن‌ها وجود دارد. شاید بی مناسبت نباشد قدری بیشتر توضیح بدهم. من قبل از شرکت در کنکور نیروی دریایی - برای تحصیل در رشته‌ی ناوبری و فرماندهی ناو که بعداً در کشورهای ایران، پاکستان و آمریکا آن را گذراندم - از دانشکده‌ی افسری نیروی زمینی فارغ التحصیل شده بودم. یعنی هم در دانشکده‌ی افسری نیروی زمینی دریایی به مدت شش سال تحصیل نظامی کرده‌ام. همچنین دوره‌ی اطلاعات استراتژی هوایی را طی کردم و در دوره‌ی ۸۶ هواپرد چتربازی در ارتش زمینی در شیراز شاگرد اول شدم. در حین خدمت در ارتش، در رشته‌ی حقوق و علوم سیاسی، همچنین در رشته‌ی مدیریت، فوق لیسانس گرفتم. در رشته‌ی حقوق بین‌الملل تا مرحله‌ی دکترا ای حقوق بین‌الملل در دانشگاه کمبریج انگلستان پیش رفتم که بعد آن را با انگلیزی مبارزه و سازماندهی تشکیلات مخفی نظامی در ایران رها کردم.

قصدم از ذکر این مطالب برای تصریح این نکته است که بگوییم در ارتش ایران بعد از انقلاب چه پشتونهایی داشتم و در آن شرایط آشفته و در هم ریخته ایش، آدمی مثل من در چه موقعیتی می‌توانست قرار بگیرد؛ خاصه این‌که طرفدار انقلاب هم بوده باشد. بنابراین می‌بینیم که در زندگی نظامی من، با برکنار شدن دکتر مدنی از صحنه سیاسی- نظامی در ایران، تغییری حاصل نمی‌شود. به همین دلایل، در اردیبهشت سال ۱۳۵۹ از طرف دفتر اولین ریس جمهوری ایران، به عنوان مشاور نظامی دعوت به همکاری می‌شوم. جریان به این شکل بود: از طرف آقای دکتر رضازادگان که از دوستان آقای بنی‌صدر بود و در سال‌های قبل از انقلاب در انجمن اسلامی در اروپا فعالیت می‌کرد (هم اکنون در آلمان غربی زندگی می‌کند و مطب دارد)، به دفتر ریس جمهوری معرفی می‌شوم. دکتر رضازادگان در آن ایام، یعنی قبل از انتخابات ریس جمهوری، در جلسات بالای ارتش از سوی سپاه پاسداران شرکت می‌کرد. به هر روزی، بعد از خارج شدن آقای بنی‌صدر از صحنه سیاسی و فرماندهی کل قوا در ایران، من کماکان تا یکسال بعد یعنی تا مرحله آزادسازی خرمشهر در خرداد ۱۳۶۱، در بالاترین رده‌ی نظامی به عنوان کارشناس مسائل نظامی و جنگ فعال بودم. بعد از آزادسازی خرمشهر و حرکت تهاجمی جمهوری اسلامی در خاک عراق که با آن مخالف بودم، خودم را کنار کشیدم. چند ماه بعد از آن، از ایران خارج شدم که اکنون ۲۴ سال است که در تبعید سیاسی هستم.

س: بعد از برکناری دریادار مدنی، دریادار علوی فرمانده نیروی دریایی شد (۱۳۵۸). اما ریاست او هم مستعجل بود و با انتشار اسنادی از سوی دانشجویان خط امام از کار برکنارش کردند و به زندان انداختندش. پس از او

دریادار طباطبایی به فرماندهی نیروی دریایی منصوب می‌شود که او هم در آن سمت زیاد دوام نمی‌آورد. شما این برگماری‌ها و برکناری‌ها را چگونه توضیح می‌دهید؟

ج: اگر بخواهم در یک جمله‌ی کوتاه، علل این برگماری‌ها و برکناری‌ها را توضیح بدهم، باید بگویم به علت رویارویی دو نگاه در حاکمیت وقت نسبت به ارتش بعد از انقلاب بود. نگاهی که حزب جمهوری اسلامی آن را نمایندگی می‌کرد و نگاهی که آقای بازرگان در دوران دولت موقت و بعد آقای بنی‌صدر در مقام رئیس جمهوری آن را نمایندگی می‌کردند. با ایجاد سازمانی به نام مدیریت سیاسی- عقیلی ارتش جمهوری اسلامی و سپس در هر نیرو و حتا در سطح یک گردان ارتش، نمایندگی از آن مدیریت - که معمم بود - مستقر کرده بودند. این معتممین در واقع به نوعی نقش کمیسواری نظامی - سیاسی را بازی می‌کردند که بعد از انقلاب اکثر در ارتش شوروی ایجاد شده بود. این مدیریت سیاسی - عقیدتی، قادری در ارتش بهم زده بود. با ایجاد فضای رعب و وحشت در میان نظامیان، هر لحظه می‌توانست به زندگی حرفهمی یک نظامی پایان دهد. نظامیان زندگی‌شان را در خطر می‌بینند. عملاً هم فرماندهان نظامی در هر پادگان و یا پایگاهی بدون صلاح دید کمیسر معمم قادر به تصمیم‌گیری نبودند و در مقایسه با کمیسرها قدرت تصمیم‌گیری ضعیفی داشتند. به هر حال، این رویارویی از فردای انقلاب تا مقطع خرداد ۱۳۶۰ (عنی پایان کار اولین ریاست جمهوری ادامه داشت. از آن مقطع تا آزادسازی خرمشهر این رویارویی در سطح مسایل تخصصی جنگ خود را به آشکالی نشان می‌داد، ولی به تدریج به پایان سرنوشت تاریخی ارتش ایران منجر شد. در چارچوب همان رویارویی‌ها بود که برگماری‌ها و برکناری‌هایی که شما گفتید، انجام گرفته است. در واقع تا پیش از جنگ و در طول آن مدت نوزده ماهه، چهار نفر یکی پس از دیگری (بهطور متوسط هر چهار ماه یک نفر) رئیس ستاد کل ارتش شد. بعد از ترور سرلشگر قرنی، به ترتیب روسای ستاد ارتش عبارت بودند از: سرلشگر فربد، سرلشگر شادمهر، سرتیپ شاد و بالاخره سرتیپ فلاحتی که چهارمین رئیس ستاد کل ارتش به هنگام شروع جنگ بود. در نیروی هوایی: سپهبد مهدیون، سرتیپ ایمانیان، سرهنگ معینی پور، سرلشگر باقری و بالاخره سرهنگ فکوری، پنجمین فرمانده نیروی هوایی به هنگام شروع جنگ. در نیروی دریایی که شما از تغییراتش صحبت کردید، بعد از طباطبایی، ناخدا افضلی سه ماه قبل از شروع جنگ، فرمانده نیروی دریایی شد. او یکی از دو نفری بود که من معرفی کردم. اگر موافق باشید می‌خواهم درباره‌ی وضعیت آن روز ارتش ایران قدری توضیح بدهم تا تصویر کلی‌یی داشته باشیم از وضعیت عمومی نیروهای سهگانه‌ی ارتش در آستانه‌ی حمله عراق به ایران در ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹.

در طول آن ۱۹ ماه پس از پیروزی انقلاب، یعنی تا مقطع حمله‌ی نظامی

عراق به ایران، رده‌های میانی نیروهای مسلح ارتش به اشکالی چون پاکسازی، بازخرید، استغفا و بازنشستگی حدود ۳۰ تا ۳۵ درصد از کار کنار مگیری کردند. با اشکال یادشده، همین درصد از افسران ارشد نیروی هوایی خارج شدند. این وضعیت آماری نسبت به افسران ارشد نیروی دریایی بین ۱۰ تا ۱۵ درصد بود. وضعیت ریزش پرسنلی در نیروی زمینی به مراتب بیش از آن دو نیرو بوده است. سرتیپ ظهیر نژاد، فرمانده وقت نیروی زمینی، یک آمار ۱۴ هزار نفری از نظامیانی را که از صفات نیروی زمینی بیرون شدند، ذکر کرده است. همه‌ی این آمارها البته نیاز به بررسی و تدقیق دارد. به هر حال، ظرفیت پرسنلی ارتش ایران هنگام حمله‌ی ارتش عراق به ایران، بالغ بر ۱۸۰ هزار نفر بود. در حالی‌که ظرفیت پرسنلی نیروهای مسلح ارتش ایران قبل از انقلاب بالغ بر ۴۷۰ هزار نفر برآورد می‌شد.

وضعیت آمادگی واحدهای نیروهای زمینی ارتش ایران به جز در غرب کشور، در سایر نقاط کشور به گونه‌ی بود که بعد از ۲۲ روز از شروع جنگ تازه توانستند خود را به تدریج برای دفاع در مقابل ارتش عراق به جبهه‌ی جنوب ایران برسانند! در این فاصله‌ی زمانی، واحدهایی از نیروهای نظامی که در خرمشهر، در مقابل دو لشگر ارتش عراق مقاومت کردند، مجموع ظرفیت‌شان کمتر از یک تیپ یعنی یک ششم ظرفیت واحدهای نظامی ارتش عراق در حمله‌ی خرمشهر بود. این نیروهای نظامی ایران در خرمشهر، شامل تکاوران نیروی دریایی، یک گردان پیاده، هنگ ژاندارمری و جمعی از دانشجویان دانشکده‌ی افسری بودند که اکثریت بزرگ این پرسنل نظامی ارتش ایران، در جریان مقاومت ۳۴ روزه در خرمشهر در برابر حمله ارتش عراق جان باختند.

لشگر زرهی خوزستان، مجہزترین لشگر زرهی ارتش ایران قبل از انقلاب بود که از جمله مسئولیت‌هایش ایفای نقش تدافعی در صورت حمله‌ی احتمالی ارتش عراق به ایران بود. این لشکر به هنگام حمله‌ی ارتش عراق به ایران، از ۳۸۵ تانک سازمانی‌بیی که داشت، فقط ۳۸ تانک آماده عملیات بودند.

اما درباره‌ی جریان انتخاب فرماندهی نیروی دریایی: اواسط خرداد سال ۱۳۵۹ بود که در دفتر رییس جمهوری درباره‌ی وضع آشفته‌ی ارتش صحبت می‌کردیم. در آن ایام، نشانه‌هایی از حمله نظامی ارتش عراق به ایران دیده شده بود. تجاوزات مرزی و حتا هوایی پراکنده و همچنین برخی عملیات تخریبی از سوی عوامل آنان در این سوی مرز در خوزستان انجام می‌شد. در آن روزها، به دفتر رییس جمهوری برای گفت‌وگو دعوت شدم. سرهنگ هدایت‌الله حاتمی مشاور اطلاعاتی - امنیتی دفتر رییس جمهوری و یکی دو نفر دیگر هم در این گفت‌وگو شرکت داشتند. در این جلسه، بر این نکته تاکید کردم که: دریادار طباطبایی که در سمت فرماندهی نیروی دریایی قرار دارد، خودش هم ادعای

داشتن چنین سمت و مسئولیتی را ندارد. بهطور مشخص تاکید کردم که نزیر یک وضعیت احتمالی جنگ، او توان فرماندهی نیروی دریایی را نخواهد داشت. بنابراین، برای سر و سامان دادن به وضع آشفته‌ی فعلی در نیروی دریایی، لازم است هرچه زودتر فرماندهی جدیدی بمجای وی انتخاب شود. چند روز بعد، از دفتر رئیس جمهوری به من تلفن زدند که برای مشورت به آنجا بروم. از من خواستند تا بررسی کنم و فرمانده جدیدی را برای نیروی دریایی معرفی کنم؛ کسی که توان فرماندهی نیروی دریایی را در یک شرایط حساس داشته باشد. من با ناخدا محسن بیدگلی که هم خانه بودیم (او در فاجعه‌ی کشتار بزرگ تابستان سال ۱۳۶۷ اعدام شد) صحبت کردم. معیار ما برای آن انتخاب، چند نکته بود. فرماندهی نیروی دریایی باید با انقلاب موافق باشد، از تخصص حرفه‌ی برخوردار باشد و نیز از سلامت اخلاقی؛ و در بین پرسنل به عنوان چهره‌ی خوشنام شناخته شده باشد. بدین ترتیب، دونفر را برای فرماندهی نیروی دریایی به دفتر رئیس جمهوری معرفی کردم: ناخدا بهرام افضلی و ناخدا مصطفی مدنی نژاد. بعد از معرفی آنان، سرهنگ هدایت‌الله حاتمی از من پرسید که از نظر سابقه‌ی خدمت، کدام یک از این دو ارشدتر هستند. گفتم، ناخدا افضلی ۲-۳ سال ارشدتر است.

س: می‌دانستید که ناخدا افضلی تولدی است؟

ج: نه ناخدا افضلی و نه ناخدا مدنی نژاد را به عنوان افسرانی که دارای تمایل سیاسی باشند، نمی‌شناختم. با مدنی نژاد در جریان مسایل بعد از انقلاب آشنا شده بودم و می‌دانستم که با انقلاب توافق دارد و به نظرم می‌رسید که تا حدودی گرایش مصدقی دارد؛ البته نه به عنوان فعال سیاسی طرفدار جبهه‌ی ملی. ناخدا افضلی را هم به عنوان یک دکتر مهندس در نیروی دریایی و کسی که با انقلاب توافق دارد، می‌شناختم. او در سمت مسئولیت معاونت پرسنلی نیروی دریایی، جزو کسانی بود که تلاش می‌کرد از پاکسازی‌های ناشی از غرض ورزی‌های بی‌رویه جلوگیری کند و خانصه با پاکسازی افسران متخصص نیروی دریایی مخالفت می‌کرد. شناختم از او در همین حد بود. او قبل از انقلاب در معاونت لژیستیکی نیروی دریایی کار می‌کرد و با حوزه‌ی تخصص دریایی من که در معاونت عملیاتی ستاد نیروی دریایی کار می‌کردم، ارتباطی نداشت. بعدها در مهاجرت سیاسی در افغانستان و از طریق روزنامه‌های کیهان و اطلاعات که جریان محکمه‌ی افسران و نظامیان تولدی را چاپ می‌کردند، فهمیدم که ناخدا افضلی در ارتباط با مهدی پرتوی مسئول تشکیلات مخفی نظامی حزب تولد بود و مدتها هم در رابطه با امیر معزز قرار داشت (۲۰). در دوره‌ی جنگ ایران و عراق، ناخدا افضلی چند مصاحبه و سخنرانی کرده بود که این گمان را در من به وجود آورد که احتمالاً می‌تواند گرایش تولدی داشته باشد؛ ولی تا آخر که هنوز از ایران خارج نشده بودم، نمی‌دانستم که گرایش به حزب تولد دارد و نیز

با حزب در ارتباط است.

برگردم به آنچه می‌گفتم. چند روزی بعد از معرفی ناخدا افضلی و ناخدا مدنی نژاد، ساعت ۹ صبح یکی از روزهای خرداد سال ۱۳۵۹ بود که از دفتر ریس جمهوری به من تلفن زند که به اتفاق ناخدا افضلی برای دیدار و گفتگو با آقای بنی‌صدر به دفتر ریس جمهور برویم. همان‌روز با هما همسرم قرار داشتم تا به اتفاق هم برای انتخاب بخشی از وسائل زندگی‌مان به چند فروشگاه سری بزنیم. سریع به دفتر ناخدا افضلی که آن‌موقع در شغل معاون پرسنلی نیروی دریایی بود، رفتم. برای اولین بار بود که با ناخدا افضلی صحبت می‌کردم. وارد دفتر کارش شدم و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: شما را برای دیدار و گفتگو با ریس جمهور دعوت کرده‌اند. قدری تعجب کرد که این دعوت چرا از طرف من به او ابلاغ می‌شود. برای این‌که او را از تعجب بیرون بیاورم، گفت: من مشاور نظامی دفتر ریس جمهوری هستم. گفت: من کتاب جنگ اعراب و اسرائیل شما را خوانده‌ام. به نوعی خواست بفهماند که مرا از قبل می‌شناسد. به هما تلفن زدم و گفت: من در همان ساعت قرار مان، حدود یک ساعتش را باید به انجام وظیفه‌ی بگذرانم و بعد از آن به کارهای‌مان می‌رسیم. حدود ساعت ۱۲ با اتومبیل ب.ام.و. مغزپستی‌ی رنگ ناخدا افضلی به محل قرار با هما جلوی سینما امپایر رسیدیم و از آنجا به اتفاق هم به دفتر ریس جمهوری رفتیم. هما در اتومبیل در انتظار ماند تا حدود یک‌ساعت بعد برگردیم. آن‌روز در دفتر ریس جمهوری به نهار دعوت شدیم که فکر می‌کنم عدس پلو بود و خیلی ساده. گفتگو شروع شد و پرسش‌هایی از طرف ریس جمهور طرح شد و ناخدا افضلی با دانش نظامی و توانایی خاصی توضیحاتی داد. دو سه روز بعد از این دیدار بود که باز به دفتر ریس جمهوری دعوت شدم. آقای بنی‌صدر حکم ناخدا دکتر مهندس بهرام افضلی را به سمت فرماندهی نیروی دریایی ایران و ناخدا مصطفی مدنی نژاد را به سمت جانشین فرماندهی نیرو، به دستم داد. سریعاً به محل کار ناخدا افضلی رفتم و حکم فرماندهی نیروی دریایی ایران را به او تقدیم کردم و به او تبریک گفتم. بعد از آن‌که ناخدا افضلی آن حکم را خواند، شادی تمام چهره‌اش را پوشاند. از او سوال کردم، چه کسی را برای جانشینی‌تان در نظر دارید؟ ناخدا افضلی فهمید که من در معرفی او به عنوان فرماندهی نیروی دریایی نقش داشتم و یا لااقل این‌گونه تصور می‌کرد. با صمیمیت گفت: شما چه کسی را؟ گفت، نظر شما راجع به ناخدا مدنی نژاد چیست؟ گفت: افسر کارдан و جالبی است و یقیناً یکی از انتخاب‌های اول من است. گفت، خوشحالم که شما هم این نظر را دادید. البته اگر شخص دیگری را هم در نظر داشته باشد، مراتب را به اطلاع ریس جمهور می‌رسانیم و مطمئناً با پیشنهاد شما موافقت خواهد شد. کاملاً نشان داد که با جانشینی ناخدا مدنی نژاد توافق دارد. حکم مدنی نژاد را تقدیم او کردم.

به هرروی، زندگی و تجربه نشان داد که انتخاب آن دوچهراهی نظامی، انتخابی درست بود و آنان نقش تاریخی‌یی در جنگ دریایی ایفاء کردند. هفتاد و دو روز بعد از حمله نظامی عراق به ایران، در یک عملیات تاریخی و ماندنی در تاریخ جنگ ایران و عراق، نیروی دریایی عراق را نابود کردند.

س: اشاره‌تان لابد به عملیات مروارید است که در مقاله‌تان «الاجماعی جنگ هشت سالی ایران و عراق فراموش شدنی نیست»، به آن پرداخته‌اید. عملیاتی که طراحش ناخدا افضلی بود. نه؟ (۲۱)

ج: بله. عملیات مروارید در روز ۷ آذر ۱۳۵۹ انجام شد. اجازه بدھید تا نقش نیروی دریایی ایران را در این نبرد از زبان فرمانده کل قوای وقت روایت کنم که می‌گوید: «حق این است که دو هفته و بلکه سه هفته‌ی اول جنگ، کار اصلی را نیروی هوایی و هوانیروز انجام داد. در دریا هم نیروی دریایی، کار نیروی دریایی صدام را ساخت که تأثیر بسیار بر جنگ بر جا گذاشت. زیرا کشورهای عرب را مطمئن ساخت که دریا در دست ایران است. شاید یک عامل از عوامل حاضر شدن به پرداخت غرامت این اثر بود». (۲۲)

فکر می‌کنم، لازم است که به اختصار درباره‌ی عملیات مروارید توضیح بدهم تا ابعاد این نبرد تاریخی و اهمیت آن بیشتر مشخص شود. آنانی که با تاریخ نظامی و جنگ آشنایی دارند، به خوبی می‌دانند که نقش فرمانده نظامی در جنگ و همچنین اهمیت برخی نبردها، در سرنوشت جنگ چگونه است. مثلاً می‌دانیم که نبرد استالینگراد و شکست آلمان نازی در این نبرد، مسیر و سرنوشت جنگ را به سوی شکست بعدی ارتش هیتلری رقم زد. در جنگ ایران و عراق، بدون پیروزی عملیات مروارید نه تنها آزادسازی خرمشهر در ۳ خرداد ۶۱ ممکن نبود، بلکه به مطور یقین حداقل خوزستان از ایران جدا شده بود. برای روشن شدن ابعاد مساله باید توجه کرد که: بارگیری و تخلیمه کالا برای کشور عراق از طریق بندر ام‌القصر خارج از اروندرود (شط العرب) انجام می‌گرفت. با پیروزی عملیات مروارید راه عراق به دریا بسته شد؛ یعنی امکان ورود و صدور کالای آن کشور که بخش اعظم آن از طریق دریا انجام می‌گرفت، ناممکن شد. دومین ضربه‌ی استراتژیکی که به واسطه‌ی این عملیات به عراق وارد شد، قطع صدور نفت آن کشور بود. صدور نفت عراق در آن زمان از طریق دو سکوی عظیم نفتی به نام‌های البکر و الامیه در مصب اروندرود انجام می‌گرفت. در عملیات مروارید این سکوهای نفتی منهدم شدند و صادرات نفت آن کشور از این طریق ناممکن گردید.

عملیات مروارید به فرماندهی ناخدا افضلی و نیز تحت فرماندهی عملیاتی ناخدا مدنی نژاد - که بنا به تصمیم ناخدا افضلی و به منظور هدایت عملیات دریایی در پایگاه دریایی بوشهر مستقر شده بود - به اجرا در آمد. سرفرماندهی عملیات در دریا با ناخدا همتی فرماندهی ناوچه موشک انداز پیکان بود. روز ۷

آذر ۱۳۵۹ نقطه‌ی اوج عملیات بود. در این روز یازده فروردن از یگان‌های شناور عراق، به قعر دریا فرستاده شد و از آن مقطع تا پایان جنگ، نیروی دریایی عراق از حیز انتفاع افتاد و جریان صدور نفت و ورود کالا از طریق دریا قطع گردید. در آخرین مراحل نبرد دریایی و به هنگام بازگشت به پایگاه دریایی بوشهر، ناوچه پیکان مورد اصابت یک موشک عراقی قرار گرفت و غرق شد و ناخدا همتی در آن نبرد دریایی جان باخت. از آن پس، روز ۷ آذر روز نیروی دریایی ایران نام گذاری شده است و هر ساله بدين مناسبت جشنی برگزار می‌شود؛ ولی از ناخدا همتی، قهرمان آن نبرد تاریخی دریایی نامی برده نمی‌شود و حتا یک کوچه بن بست هم در کل ایران به نام این قهرمان جنگ دریایی وجود ندارد. به مناسبت بیستمین سالروز جنگ ایران و عراق، یکی از افسرانی که در زمان جنگ در اتاق عملیات جنگ در بوشهر فعالیت می‌کرد، در گفت‌وگویی با رادیو بین المللی فرانسه چنین گفت: «ناخدا همتی فرمانده ناوچه‌ی پیکان بود و رشادت چشمگیری از خود نشان داد. این ناوچه مورد اصابت یک موشک عراق قرار گرفت و غرق شد. جای بسیار تاسف است که در روز نیروی دریایی که در واقع روز اجرای عملیات مروارید است، یعنی روز ۷ آذر، یادی از ناخدا همتی نمی‌کنند».(۲۳)

بی‌مناسبت نمی‌دانم به دو مورد درباره‌ی ناخدا همتی اشاره کنم. سیاوش کسرایی به یاد ناخدا همتی شعری سروده تحت عنوان مردی لر افق که در روزنامه نامه مردم چاپ شد (۲۶ آذر ۱۳۵۹). نمی‌دانم، به این علت بود که رژیم جمهوری اسلامی خواست نام ناخدا همتی به فراموشی سپرده شود یا مساله‌ی دیگری مطرح بود. به هر حال، شکل دیگری از قصه‌ی ناوی هوشمنگ آنوشه که شما از او یاد کردید، این بار از سوی رژیم جمهوری اسلامی درباره‌ی جان‌باختگان، با بی‌اخلاقی آشکاری در باره‌ی ناخدا همتی به نمایش گذاشته شده است.

اما مورد دوم. بعد از کشته شدن ناخدا همتی، برای گفتن تسلیت به همسر و خانواده‌ی او، ناخدا افضلی و حجت‌الاسلام الهی، رئیس سیاسی- عقیدتی نیروی دریایی به خانمی ناخدا همتی می‌روند. در سالن خانمی ناخدا همتی شعر آنوشه سروده‌ی طبری که قبلاً در باره‌ی آن صحبت کردیم، با خط زیبایی نوشته شده بود و قاب گرفته بر دیوار نصب شده بود. حجت‌الاسلام الهی بدون این‌که بداند آنوشه که بوده و آن شعر چه سابقه‌ی تاریخی‌یی داشته، شعر را یادداشت می‌کند تا زینت بخش سخنرانی‌اش کند. حجت‌الاسلام الهی معمم جوان بیست و چهار پنج ساله‌ی بود که بیانی رسا داشت. او در یادمان ناخدا همتی که در مسجد سپهسالار تهران برگزار شد و مقامات بالای لشگری و کشوری هم در آن حضور داشتند، در تجلیل از ناخدا همتی و توصیف رشادت‌های او در آن نبرد دریایی صحبت می‌کند و در پایان سخنرانی‌اش شعر آنوشه را با احساسی خاص

می خواند. من در آن لحظه، به اصطلاح مو بر تنم سیخ شده بود. صحنه‌ی عجیبی بود و آن را به اتفاق ناخدا بیدگلی که کنار هم نشسته بودیم، نظاره کردیم.

س: از ناوچه موشک انداز پیکان که غرق شد سخن گفتید. سه فروند ناوچه‌ی که در آب‌های اسپانیا به دست گروهی از سلطنت طلبان ربوده شد (مرداد ۱۳۶۰)، از همین‌گونه ناوچه‌ها بودند؟

ج: بله. این نوع ناوچه‌های موشک انداز را کلاس "لا کمباتانت" می‌نامند. حدود سه سال پیش از انقلاب، به فرانسه سفارش داده شده و خریداری شده بود. الان به خاطر ندارم که دقیقاً چند فروند بود؛ احتمالاً حدود ده فروند بیشتر نبودند. با انقلاب سال ۱۳۵۷، سه فروند باقی‌مانده از طرف فرانسه تحویل داده نشد. در دوران جنگ دریایی، این نوع ناوچه‌های موشک‌انداز کارآیی خوبی از خود نشان دادند و تلاش زیادی شد تا آن سه فروند باقی‌مانده هم از فرانسه تحویل گرفته شود. این نوع ناوچه‌ها به موشک هارپون ساخت آمریکا مجهز بودند و نسبت به موشک استیکس ساخت شوروی که روی ناوچه‌های کلاس او زیرا - که آن هم ساخت شوروی و نیروی دریایی عراق به آن مجهز بود - برتری خود را نشان داده بودند. برای تحویل گرفتن این سه فروند ناوچه‌های موشک‌انداز از فرانسه با مشکلات زیادی در آن زمان مواجه شدیم. چون فرانسه در آن دوره، یعنی در فاصله سال‌های ۶۱-۱۳۶۰، چهل درصد از کل تولید تسليحات متعارف خود را به عراق صادر می‌کرد.^(۲۴) بعد از کسب موفقیت در تحویل گرفتن این سه فروند ناوچه موشک انداز که تبرزین، خنجر و نیزه نام‌گذاری شده بودند، حدود ۹۰ نفر از پرسنل نیروی دریایی (از افسر و درجمند) برای طی دوره‌های آموزشی سه چهارماهه و تحویل گرفتن آن‌ها از فرانسه به آن کشور اعزام شدند. آن‌ها با ناوچه‌ها در مرداد ۱۳۶۰ از بندر شربورگ فرانسه به سوی بنادر ایران حرکت می‌کنند. ناوچه‌ی تبرزین در آب‌های کرانه‌ی اسپانیا توسط گروهی از نظامیان و کماندوهای سابق ارتش ایران به سرکردگی ارتشدید بهرام آریانا ریس ستاب ارتش شاه و دریاسالار کمال حبیب الهی آخرین فرمانده نیروی دریایی ایران، ربوده می‌شوند. در رابطه با این واقعه بود که من وارد وزارت خارجه ایران شدم و مسئولیت مبارزه با ربانیدگان ناوچه به من محول شد.

س: جالب است. ربوده شدن تبرزین در روز دوشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۶۰ رخ می‌دهد. سران جمهوری اسلامی تا جمعه ۲۶ مرداد درستی این خبر را تایید نمی‌کنند و حتا آن را تکذیب می‌کنند. وقتی مهمترین رسانه‌های جهان، خبر را در بوق گذاشتند و دیگر جای انکار و تکذیب نماند، کشتی‌ربایی را توطئه‌ی استکبار جهانی خوانند و «ثمره‌ی همکاری دولت مراکش و سازمان سیا با اطلاع قبلی دولت فرانسو میتران» که تازه بنی‌صدر و مسعود رجوی را به عنوان پناهندگی سیاسی در خاک خود پذیرفته بود!^(۲۵)

ج: وزارت خارجه‌ی ایران گیج شده بود و نمی‌دانست چه حرکتی را از نظر سیاسی باید در پیش گیرد. من صرفاً در رابطه با این واقعه به آنجا دعوت شدم. در آن زمان، این وزارت‌خانه هنوز بدون وزیر بود. یعنی بعد از خارج شدن اولین رئیس جمهور از صحنه‌ی سیاسی ایران در خرداد ۱۳۶۰ کسی به عنوان وزیر امور خارجه تعیین نشده بود. در این وضعیت، معاون سیاسی نخست وزیر یعنی محمد هاشمی رفسنجانی عملًا این نقش را ایفا می‌کرد. با پیش آمدن واقعه‌ی تبرزین و حالت گیجی که وزارت خارجه داشت و به آن اشاره کرد، محمد هاشمی رفسنجانی به ناخدا افضلی تلفن می‌کند و از او خواهش می‌کند که ناخدا حمید احمدی برای پاره‌ی گفتگوها و مشورت در نخست وزیری با او دیدار کند. قبل اشاره کرد که در آن دوران به عنوان یک کارشناس مسائل استراتژی نظامی، لااقل در سطح معینی از مقامات بالای کشوری و لشکری، چهره‌ی شناخته شده‌ی بودم. شش هفت ماه پیش از واقعه‌ی تبرزین سمیناری در وزارت خارجه درباره‌ی مسائل سیاسی- نظامی خلیج فارس و کشورهای عربی حوزه‌ی خلیج فارس به مدت سه روز تشکیل شده بود و در این سمینار مقاماتی در سطح بالای سیاسی و نظامی و همچنین چند نفر از کارشناسان دانشگاهی شرکت کرده بودند. من در سال ۱۳۵۸ رساله‌ی تحت عنوان انقلاب ایران و شکست نکرین نیکسون نوشته بودم و آن را در سطح محدودی چاپ و منتشر کرده بودم. در آن سمینار، یکی از دعوت شدگان بودم. همان‌جا هم بخشی از صحبت‌های نتیجه‌ی مطالعاتی بود که قبل از رابطه با نفت و نیلماسی قایق توپدار انجام داده بودم. محمد هاشمی رفسنجانی یکی از شرکت کنندگان و گردانندگان آن سمینار بود. این مطلب را گفتم تا نشان بدهم که دعوت از من توسط او در رابطه با چه پیشینه و شناختی بوده است.

به هر روی؛ به نخست وزیری رفت و با استقبال و احترام خاصی از سوی معاون سیاسی نخست وزیر مواجه شدم. محمد هاشمی در آن دیدار گفت: وزارت خارجه برای مقابله با نزدیکی بریتانی در وضعیتی قرار گرفته که خواستم از شما خواهش کنم هدایت این جریان را در وزارت خارجه به عهده بگیرید. با پیشنهاد او موافقت کردم و سریعاً از نخست وزیری به وزارت خارجه رفت. در آنجا با دو تن از معاونین وزارت خارجه، حسین شیخ‌الاسلام و محمود بروجردی - که آنان هم از همان سمینار مرا می‌شناختند و معلوم بود منظر من هستند. دیدار نکردم و از همان لحظه وارد کار شدم. آخرین گزارشات و اطلاعات مربوط به ربوه شدن ناوچه‌ی تبرزین را در اختیارم قرار دادند. از وزارت خارجه به همسرم هما تلفن زدم. او در آن‌زمان پسرم سیامک را چهارماهه حامله بود و وضعیت جسمی و روحی خاص بارداری را داشت. و به او گفتم، مشغول انجام کار مهم و حساسی در وزارت خارجه شده‌ام و می‌باید تمام تمرکزم را به این کار بدهم و متاسفانه تا پایان عملیات نمی‌توانم به منزل برگردم. گفتم: راندهام را

می فرستم، لطفاً وسایل اولیه‌ی بهداشتی و چیزهایی را که موقتاً لازم دارم، برایم بفرستید. بعد به ناخدا افضلی تلفن زدم و او را در جریان مسئولیتم در وزارت خارجه قرار دادم و سپس از او خواهش کردم نقشه‌های دریانوردی مربوط به آن مناطق را با پیک برایم به وزارت خارجه بفرستد و همچنین برایم مشخص کند که این ناوچه‌ها با گرفتن سوخت کامل، تقریباً تا چه مسافتی قادر به دریانوردی هستند. حدود یک ساعت و نیم بعد، این خواست عملی شد. پس از این مقدمات، وارد بررسی موضوع شدم و به این فکر رسیدم که از دو زاویه‌ی به هم پیوسته باید عمل کنم. یکی از زاویه‌ی نقض حقوق بین‌الملل و انعکاس مساله به سازمان ملل متحد و دیگری اعمال فشار سیاسی به دولت مراکش. ارزیابی من در آن روز این بود که ربانندگان ناوچه بدون سوختگیری در بنادر مراکش، قادر به دریانوردی نخواهند بود. بر پایه‌ی این تحلیل، حدود چهار ساعت بعد از ورودم به وزارت خارجه، نامعیی برای ارسال به دولت مراکش تنظیم کردم. در آن نامه تصریح کردم که هرگونه همکاری دولت مراکش با ربانندگان ناوچه‌ی موشک انداز ایرانی، نه تنها نقض صریح قوانین بین‌المللی است، بلکه آن را به متابه نوعی اعلان جنگ به ایران تلقی می‌کنیم. زیرا کشور ما هم اکنون در یک وضعیت دفاعی در برابر تجاوز ارتش عراق قرار دارد و بخشی از خاک ما در اشغال عراق است و این یگان‌های شناور، جزو وسایل دفاعی نیروی دریایی ایران در برابر این تجاوز می‌باشد. از دولت مراکش انتظار است که در این شرایط حساس جنگی، خود را از این همکاری دور نگذارد. به خاطر دارم، وقتی دست خط این نامه‌ام را برای تایپ به حسین شیخ‌الاسلام دادم، او آن را خواند و با خنده گفت: آقای احمدی نکند یک جبهه جدید جنگی هم برای‌مان پیش بباید؟ معلوم بود که از این نامه‌ی سیاسی خوشش آمده. رو به من کرد و گفت: بد نیست که آقای هاشمی را هم در جریان نامه قرار بدهیم. گفتم: میل خودتان است ولی من ارسال این نامه را به سازمان ملل متحد و همچنین به دولت مراکش درست می‌دانم و نباید بیش از این تأخیر در این کار بشود. بعد به اتفاقی که مجاور اتاق حسین شیخ‌الاسلام بود، برگشتم و منتظر ماندم. روی مبل نشستم و پیشی چاق کردم و غرق در خاطرات گذشته شدم تا که حسین شیخ‌الاسلام آمد و متن تایپ شده را آورد و گفت: در دو نسخه تایپ شده و امضای شما را هم به عنوان تنظیم کننده در نسخه دوم آوردم. خنديم و گفتم: درست است.

از این‌که دولت مراکش بعد از دریافت آن نامه از نظر جزئیات اقدامات در درون حکومت خود تا مرحله تصمیم به انصراف از همکاری با ربانندگان چه کرده، چیزی نمی‌دانستم تا این‌که ۱۹ سال بعد و در دوره‌ی زندگی در تبعید سیاسی از آن آگاهی یافتم. این موضوع را در کتاب گذشته و آینده (رضا پهلوی در گفتتوگو با احمد احرار) خواندم که چنین آمده است: «وقتی قضیه تیرزین رخ داد، پایگاه من در مراکش بود. برای پارهی مذاکرات چند روزی رفته بودم

به اردن. ملک حسین پادشاه اردن به من اطلاع داد که پادشاه مراکش، ملک حسن دوم، کار فوری دارد، با ایشان تماس بگیرید. تماس گرفتم. پادشاه مراکش گفت یک کشتی را که قرار بود فرانسه تحويل بدهد به ایران، گروهی از ایرانیان در دریای مدیترانه به تصرف خود درآورده‌اند و قصد دارند برای سوختگیری به کازابلانکا بیاورند. لازم است با هم مشورت کنیم که در این مورد چه اقدامی باید کرد. من فوراً از اردن به قاهره رفتم و در آنجا با پرزیدنت سادات دیدن کردم. نظر مرا جویا شد. گفتم از نظر کلی این اقدام مغایر با مقررات بین‌المللی است و تنها موضوعی که می‌توان گرفت، محکوم کردن چنین اقدامی است. اما باید در نظر داشت که این اقدام در چه شرایطی و به وسیله‌ی چه کسانی صورت گرفته است. در وضع کنونی، اتفاقاتی از این قبیل غیرمنتظره نیست. از قاهره بلاfacile خودم را رساندم به مراکش. پادشاه مراکش از مشاوران ویژه خودش دعوت کرده بود که در این مساله با حضور من مذاکره و تصمیم‌گیری فوری بشود، در رباط این جلسه تشکیل شد. نخستوزیر، چند نفر از وزرا، چند نفر از فرماندهان نظامی و مشاوران پادشاه در جلسه شرکت داشتند. پادشاه گفت من در وضع دشواری قرار گرفته‌ام؛ ولی بیش از این اظهار نظری نکرد و میل داشت ابتدا نظر مرا بداند. من حس کردم که پادشاه در محذور قرار دارد و بایستی این محذور را برطرف کرد. گفتم با توجه به شرایط و احوال می‌توان انگیزه‌ی کسانی را که اقدام به گرفتن ناوچه‌ی تبرزین کرده‌اند درک کرد، اما شخصاً نمی‌توانم از چنین اقدامی دفاع کنم چون برخلاف قوانین و نظمات بین‌المللی است. آن‌چه باقی می‌ماند، این است که کار به مسالمت بگذرد و این اشخاص هم گرفتاری بیشتری پیدا نکنند. به هر حال، ما نمی‌خواستیم آن‌ها که دست به این اقدام زده بودند، به دردرس بیفتدند. مثلاً اجازه اقامتشان لغو شود یا به زندان بیفتدند و در صورتی که درخواست استردادشان را دولت ایران کرد، تحويل داده شوند. به این نتیجه رسیدم که ناوچه در کازابلانکا به نمایندگان دولت ایران تحويل داده شود و قسمت بعدی را مراکشی‌ها با فرانسوی‌ها حل کنند. پادشاه اظهار خوشوقتی کرد و گفت نظر من هم همین بود و خوشحالم که شما هم نظرتان با من یکی است. حال که چنین است در کازابلانکا ترتیب نقل و انتقال کشتی را خواهیم داد و با فرانسوی‌ها مذاکره خواهیم کرد که دردرسی برای گروگان‌گیرها پیش نیاید. قضیه‌ی تبرزین هم به این کیفیت خاتمه پیداکرد».^(۲۶)

قصد من از بیان این روایت، توضیح نظامی ماهیت جنگ در آن زمان است؛ یعنی در دوره‌ی دفاع میهنی ارتش ایران. آن آقایان که ادعای میهن دوستی داشتند، در آن لحظات حساس تاریخی که بخش زیادی از خاک ایران در خوزستان در تصرف رژیم مت加وز عراق بود، در کجای حوادث قرار داشتند؟ در رابطه با جمهوری اسلامی هم بی‌مناسبت نمی‌دانم که درباره‌ی فعالیتم در وزارت خارجه که تنها به مدت یک هفته و بنا به دعوت خودشان از من صورت

گرفت، به موضوعی اشاره کنم که نتیجه‌گیری منطقی اش این است که اگر من موفق نمی‌شدم از ایران خارج شوم و به چنگ آن آمخواران می‌افتدام، علیرغم خدمتی که کرده بودم و سهمی که در بازگردان ناوچه‌های جنگی در آن مرحله‌ی حساس از جنگ ایفا کرده بودم، مرا به اتهام این که نفوذی حزب توده در وزارت خارجه بودم، اعدام می‌کردند. برای این ادعایم سند دارم. این به اصطلاح سند، هفده سال بعد از آن واقعه، از سوی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ارایه شده؛ بدین‌گونه: «ناخدادا حمید احمدی افسر نیروی دریایی که در یک محفل حزبی [حزب توده] عضویت داشت موفق شد در وزارت خارجه و دفتر بنی‌صدر نفوذ کند». (۲۷) به هر حال، درباره‌ی سیاست آن جریان از سلطنت‌طلبان هم که ارتشد آریانا در راس آن بود، می‌توان بیش از این‌ها صحبت کرد و دید در آن ایام چه هدفی را دنبال می‌کردند؟

س: از روایت‌هایی که خودشان تاکنون به دست داده‌اند، بیشتر این‌طور پرداشت می‌شود که هدف از این عملیات خودانگیخته‌ی گروهی از سلطنت‌طلبان - که نه رضا پهلوی در جریان آن بود و نه آزاده شفیق که در آنوقت بیش از همه‌ی اعضای خاندان پهلوی برای بازپس گرفتن تاج و تخت می‌کوشید. بیشتر از هر چیز راه انداختن سر و صدا و تبلیغ بدیل سلطنت بود. پرداشت من این است که می‌خواستند با این عملیات، موجودیت‌شان را به عنوان یک جریان سیاسی در میدان مبارزه برای سرنگونی جمهوری اسلامی که پس از ۳۰ خرداد ابعاد تازه‌ای پیدا کرده بود، اعلام کنند. می‌خواستند خودشان را مطرح کنند و بگویند که یک شاخه‌ی "نیرومند" نظامی به وجود آورده‌اند؛ با رهبران طراز یکی چون ارتشد بهرام آریانا و دریادار کمال حبیب‌الهی آخرین فرماندهی نیروی دریایی رژیم محمد رضا شاه پهلوی. و چه بسا می‌خواستند با این عملیات، رضا پهلوی را از وضعیت منفعل اش درآورند و به میانه‌ی میدان مبارزه با جمهوری اسلامی بکشانند. تا جایی که من مطالعه کرده‌ام، کسانی که درگیر این عملیات بودند، در هیچ‌یک از نوشه‌های شان نگفته‌اند که قصد داشتند با تبرزین، نیروی نظامی‌شان را به سواحل جنوبی ایران گسیل دارند. نزدیکترین روایت به آن‌چه شما می‌گویید، جمله‌ی چند پهلوی است که دریاسالار حبیب‌الهی در گفت‌وگو با یکی از روزنامه‌های فرانسوی به زبان آورده؛ کمی پس از عملیات موسوم به تبرزین:

«... قرار بود یک کشتی دوست برای ما در دریا سوخت بدهد و ما می‌توانستیم کسانی را که مایل به عزیمت به ایران بودند پیاده کنیم. ولی کشتی مزبور بر سر قرار حاضر نشد و ...».(۲۸)

از این جمله که بگذریم، بیشتر حرف‌هایی که خودشان در آن روزها و روزهای بعد از آن روزها گفتند و نوشتند، و یا رسانه‌های خارجی بازتاباندند، حکایت از آن داشت که هیچ برنامه‌ی جدی‌یی نداشتند. تنها می‌خواستند از فرصتی که به دست آمده بود، بهره‌برداری کنند و به گونه‌ی قدرت نمایی و

اظهار وجود نمایند. به عنوان مثال در اطلاعیه‌ی سازمان آزادگان- سازمانی که این عملیات را سازمان داد- "درباره‌ی تصرف ناوچه‌ی ایرانی" می‌خوانیم:

« بامداد روز دوشنبه ۲۲ مرداد ماه، نیروی کماندوی ارتشبد آریانا "آزادگان"، به دنبال یک رشته عملیات دلیرانه، سه فروند از رزم‌ناوهای جمهوری اسلامی را در دریای آزاد متصرف شده، عوامل اسلامی را دستگیر و طی مراسم ویژه‌ی، درخش شیر و خورشید ایران را به اهتزاز درآوردند... سازمان آزادگان ایران این حرکت دلاورانه را سرآغاز پیروزی‌های آینده دانسته... آرزوی توانایی بیشتر در راه رهایی ایران از چنگ اهریمنان دارد».(۲۹)

رسانه‌های خارجی هم - باز تا آنجایی که ما مطالعه کردیم - هیچ‌کدام کلامی درباره‌ی هدف پیاده کردن نیرو در ایران ننوشته‌اند و مشخصاً به جنبه‌ی تبلیغاتی این عملیات پرداخته‌اند. با اجازه‌ی شما چند نمونه‌ی را که در دسترسمان بوده، می‌آوریم. فیگارو درباره‌ی این عملیات نوشت: «تسخیر ناوچه‌ی تبرزین ناگهان دنیا را از وجود گروهی سلطنت‌طلب، مخالفِ خمینی آگاه کرد. دنیا متوجه شد که مخالفین بیش از آن هستند که تصور می‌شد... روشن شد عده‌ی از نظامی‌ها بدون تماس دائمی با... شاه جوان در قاهره برای آینده‌ی ایران برنامه‌ریزی می‌کردند». (۳۰) حالا اجازه بدھید خبری را که تایمز امریکایی پخش کرد، برای تان بخوانم:

«پس از ۲۴ ساعت مذاکره، سرانجام کماندوهایی که به وسیله‌ی تسخیر ناوچه‌ی تبرزین مخالفت خود را با رژیم خمینی به نحو بسیار موثری... منعکس ساختند... در تولون، بندر نظامی فرانسه، پس از دریافت پناهندگی سیاسی، ناوچه را به مقامات فرانسوی تسلیم کردند... یک گروه سیاسی - نظامی به نام آزادگان اعلام کرده است مسئول انجام این طرح بوده است...». (۳۱)

ج: آن چه درباره‌ی سازمان آزادگان و تبرزین گفتید، مربوط به مطالب و روایت‌هایی است که در ایام وقوع ماجرا مطرح شده بود. اما نوشه‌ها، فاکت‌ها و نیز بررسی خود من درباره‌ی این جریان در سال‌های بعد نشان می‌دهد که هدف سازمان آزادگان که ارتشبد آریانا در راس آن بود، صرفاً مطرح کردن خودشان و یا این‌که به گونه‌ی خواسته باشند قدرت نمایی کنند، نبوده است. در آن زمان، ارتشبد آریانا و ارتشبد اویسی هر کدام ستاد نظامی تشکیل داده بودند. (۳۲) ارتشبد آریانا ستاد نظامی خود را در ترکیه مستقر کرد و سرلشگر امیری (کاوه) مسئول پستیبانی ستاد نظامی در ترکیه بود. (۳۳) قبل از عزیمت آریانا به ترکیه، سازماندهی گروه‌های مختلف به اجرا درآمد. (۳۴)

کوروش آریانا چند سال پس از درگذشت پدرش، دستخطی از نوشه‌های او را از جمله در رابطه با آن طرح نظامی که او در سر داشت، منتشر کرد. ارتشبد آریانا چنین نوشه است: «پس از گرفتن رضاییه و بهره‌برداری از

رسانه‌ی گروهی و سخنرانی از رادیو، آتش شورش سراسر کشور را فرا می‌گرفت».^(۳۵) ارتشد آریانا بر پایه‌ی همان طرح با یاری ارتشد کنون ارون در ترکیه که از دوستانش بود و در آن زمان رئیس جمهور ترکیه بود، در منطقه‌ی در مرز کردستان ترکیه، امکاناتی برای استقرار پایگاه نظامی-عملیاتی می‌گیرد.^(۳۶) داستان مفصل است و من می‌توانم جزییاتش را برای شما شرح دهم.^(۳۷)

بزرگ امید یکی از اعضای سازمان آزانگان که جزو شرکت کنندگان در عملیات تبرزین بود، رابطه‌ی ربون تبرزین و عملیات در کردستان را در کتاب تبرزین توضیح می‌دهد: «ویژگی ارزشمندی این برنامه آنجا بود که به هنگام برپایی ستاد فرماندهی بر عرشی سه ناوچه، ارتشد آریانا و افسران برگزیده‌ی ارش رهایی بخش [نظامیانی که ارتشد آریانا در خارج از کشور برای عملیات نظامی اش سازماندهی کرده بود] به همراهی گروهی از همین دوستان گرد در کردستان و آذربایجان دست اندکار پدافندی همه سویه می‌شدند و شیشه‌ی زندگی دیو را به سنگ پایداری ایرانیان می‌کوشتند».^(۳۸)

س: در این باره که آریانا و اویسی برای مبارزه با جمهوری اسلامی طرح‌ها و برنامه‌ها داشتند و سازماندهی و ساز و برگ جنگی و پایگاه‌هایی در کشورهای همسایه‌ی ایران، با شما هم عقیده‌ایم. اما در مورد اهداف عملیات تبرزین به نظر می‌رسد که برداشت‌های مان یکسان نیست. در هر صورت، مساله‌ی اصلی در این باره همانا چگونگی بازپس گرفتن ناوچه‌های است و شهادت شما گوشه‌های دیگری از چند و چون این رویداد را روشن می‌کند. می‌خواهیم بدانیم پس از موقیت در این ماموریت، آیا بیش از پیش مورد توجه مقامات جمهوری اسلامی قرار نگرفتید؛ چه در نیروی دریایی، چه در وزارت خارجه؟ آیا در همین هنگام بود که سفارت ایران در مسکو را به شما پیشنهاد کردند که البته نپذیرفتید؟

ج: این کاندید کردن من به سفارت در مسکو، به یکسال بعد از آن جریان مربوط است. این جریان مبتنی بر یک سابقه‌ی دیگری است. اطلاعاتی از طریق ارش و دولت ایران به دست آمده بود که شوروی‌ها بر خلاف ادعای بی‌طرفی شان در جنگ ایران و عراق، بهطور غیرمستقیم از طریق جمهوری دمکراتیک آلمان برخی نیازمندی‌های تسليحاتی ارش عراق را تامین می‌کنند. البته بعد از وارد شدن نیروهای ایران به خاک عراق، یعنی بعد از آزادسازی خرمشهر، کمک‌های نظامی شوروی به عراق بر کسی پنهان نبود. ولی در مقطع زمانی‌یی که ارش عراق به ایران تجاوز کرده بود و خاک ایران را در تصرف خود داشت، باور عمومی بر این بود که سلاح‌های ساخت شوروی که در اختیار ارش عراق است، مربوط به سال‌ها قبل از جنگ است و این که با شروع جنگ و حمله‌ی عراق به ایران، هرگونه حمایت تسليحاتی شوروی از عراق متوقف شده است و شوروی سیاست بی‌طرفی اتخاذ کرده است. فکر می‌کنم اوآخر

تابستان سال ۱۳۶۰ بود، یعنی مدت کوتاهی بعد از قضیه‌ی تبرزین که روزی محمد هاشمی به من تلفن زد و خواهش کرد به دیدارش به نخست وزیری بروم. او در این دیدار گفت: ارتش، اطلاعات مستندی از اسرای عراقی به دست آورده که نشان می‌دهد شوروی‌ها بمطور غیرمستقیم به عراقی‌ها کمک تسليحاتی می‌کنند. می‌خواهیم به دولت شوروی اعتراض بکنیم و یک هیات سیاسی را از ایران برای مذاکره با شوروی‌ها به مسکو بفرستیم. شما را به عنوان رئیس هیات نمایندگی انتخاب کرده‌ایم.

با شنیدن این موضوع، یک لحظه شوکه شدم و بلافصله گفتم: چقدر نسبت به این اطلاعات اعتماد است؟ گفت: از چند طرف این اطلاعات و اسناد با هم تلاقی می‌کنند. باور به این موضوع برای من بسیار دشوار بود. رفقاء‌مان در جبهه‌ها کشته می‌شدند و شوروی‌ها که من و امثال من آن‌ها را به عنوان سوسیالیست می‌شناسیم و قبول داریم، بی‌طرفی را نقض می‌کنند و به عراق اسلحه می‌دهند که ما را بکشند؟! این بود که گفتم: چقدر روی این اسناد اعتماد است. هاشمی گفت: می‌ذهم شما مطالعه کنید و از نظر نظامی هم بررسی کنید. گفتم: اگر قرار باشد من به چنین ماموریتی بروم، حتماً باید آن‌ها را مطالعه کنم. بعد گفتم: من با چه سمت می‌توانم رئیس هیات نمایندگی دولت ایران باشم؟ من ناخدا نیروی دریایی هستم و شناخته شده، این با ماموریت سیاسی جو در نمی‌آید. گفت: شما با یک سمت بالای دولتی می‌روید و با سمت عضو دفتر سیاسی نخست وزیر. و اضافه کرد: دکتر مکری هم طبعاً باید در این مذاکرات شرکت کند؛ ولی مقام اول از طرف جمهوری اسلامی در این مذاکرات، شما هستید. گفتم: با رفتن به این ماموریت حرفی ندارم ولی شکل قضیه قدری پیچیده است. به هر حال، خارج شدن من از کشور به عنوان افسر نیروی دریایی بدون اطلاع فرمانده نیروی دریایی ناخدا افضلی مجاز نیست. گفت: این مشکلی نیست. نخستوزیر به ناخدا افضلی خبر می‌دهد که شما از طرف نخستوزیری برای یک هفته به ماموریت خارج از ایران می‌روید.

حقیقت قضیه این است که در آن چند دقیقه صحبت و با شنیدن آن جریان، به نوعی شوکه بودم. از نظر روانی، تحمل آن برایم دشوار بود و باید به شکلی خودم را جمع و جور می‌کردم. با گفتن این که ناخدا افضلی باید اطلاع پیدا کند و این قبیل حرف‌ها، به نوعی دنبال این بودم که در عکس العمل خودم بی‌تعادلی نشان ندهم. و جالب این است، محمد هاشمی بعد از همه‌ی این صحبت‌ها، رو به من کرد و گفت: آقای ناخدا احمدی! در این ماموریت حتماً مواظب این دکتر مکری هم باشید، فکر می‌کنیم تولد بی است!

بعدها در سال‌های مهاجرت این قضیه را برای سیاوش کسرایی و غنی بلوریان تعریف کردم. سیاوش آدم خوش مشربی بود و طنز خوبی هم داشت. وقتی داستان را برایش تعریف کردم، گفت: آن‌روز به این محمد هاشمی بهتر بود

می‌گفتی: جان جدت دست از سر ما بردار؛ من هم توده‌ای‌ام! کلی خنده‌یدم.
بگذریم.

ما تقریباً اواسط مرداد ۱۳۶۰ در مسکو بودیم. موقعیت عجیبی داشتم. من که کمونیست هوادار حزب توده بودم و طرفدار انترناسیونالیسم، حالا طرف دعوا با رفقاء شوروی شده بودم!! در جریان جلسه با مقامات بلند پایه‌ی شوروی، دکتر مکری سفیر ایران در مسکو و حسین ملانک رئیس اداره‌ی دوم سیاسی وزارت خارجه دو طرف من نشسته بودند. وقتی با لحنی نسبتاً تند و استدلالی قوی، به دولت شوروی در رابطه با نقض اصل بی‌طرفی اعتراض کردم، مکری از زیر میز با پایش ضربه‌ی به پای من زد. یک لحظه نطقم کور شد؛ ولی تعاملم را حفظ کردم و به صحبت‌هایم ادامه دادم. به هر حال، جلسه به پایان رسید. بعد از این‌که از محل جلسه آمدیم بیرون، به دکتر مکری گفتم: شما موقع صحبت چرا آن حرکت را کردید؟! با پرخاش، همراه با توجیه گفت: جناب آقای احمدی! ما داریم با بالاترین مقامات سیاسی یک ابرقدرت جهانی صحبت می‌کنیم! این لحن صحبت کردن شما از زبان دیپلماتیک به دور بود. به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: شما هیچ وقت دوره‌ی سربازی خدمت کرده‌اید؟ تعجب کرد که چرا این سوال را می‌کنم. جواب نداد. گفتم: مطمئناً تا به حال به جبهه‌ی جنگ هم نرفته‌اید. ما داریم در جبهه‌های جنگ از جمله با این قبیل اسلحه‌ها کشته می‌شویم و شما از من ایراد می‌گیرید که زبان من دیپلماتیک نبوده! با لحن نسبتاً تند به او گفتم: به شما اجازه نمی‌دهم با من این‌طور صحبت کنید. دکتر مکری به تنه پته افتاد. پس از لحظه‌ی مکث، شروع کرد به معذرت‌خواهی که: من منظوری نداشتم. تنها خواستم خدمت شما عرض کنم که بهتر بود قدری نرم‌تر صحبت می‌کردید. جوابش را ندادم.

به هر حال، دکتر مکری بعد از مدتی به ایران فراخوانده شد. وقتی به تهران آمد، روزی به منزل من تلفن کرد. در منزل نبودم. با هما همسرم صحبت کرد و خیلی گرم ابراز ارادت به من کرد و پیام داد که در هتل کیان اقامت دارد و خواهش می‌کند که وقتی من به منزل برگشتم، به او تلفنی بزنم و این که خیلی مشتاق است مرا ببیند! به او تلفن نزدم. مدتی بعد، مکری از مقام سفارت ایران در مسکو برداشته شد و بعدها شنیدم که گویا به او در تهران یک شغل جدید داده‌اند؛ به عنوان مشاور وزیر نفت. دیگر از او خبر نداشتم و در سال‌های زندگی در تبعید سیاسی شنیدم که دکتر مکری چندین سال بعد که به مقام مشاورت وزارت نفت می‌رسد، گویا در تهران بازداشت و زندانی می‌شود. نمی‌دانم چهقدر این موضوع واقعیت دارد و در چه رابطه‌ی زندانی‌اش کردند. اکنون او باید نسبتاً در سن و سال بالایی باشد، گویا در پاریس زندگی می‌کند.

س: به یاد دارم وقتی مکری در سال ۱۳۵۸ کاندید ریاست جمهوری اسلامی شد، روزنامه‌ی اطلاعات در مقاله‌ی - که بعدها معلوم شد بسیار غلوامیز است -

در باره اش نوشت: در سال های پیش از کوتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از هواداران دکتر مصدق بود و پس از کوتا هم چند بار بازداشت می گردد.^(۳۹) سپس راهی فرانسه می شود و در این کشور به تحصیل، تحقیق و تدریس در علوم اجتماعی می پردازد. شنیده ام چند سالی با جبهه ملی اروپا همکاری داشت. اما بعد، از فعالیت سیاسی کناره می گیرد و تا انقلاب با کارهای آکادمیک سرش را گرم می کند. وقتی آیت الله خمینی به پاریس می آید، چند بار به دین او می رود. به خصوص همراه با دکتر کریم سنجابی که هم ولایتی اش بود.^(۴۰) گویا با هوای پیامی که آقای خمینی را به ایران برد، به ایران بازمی گردد.^(۴۱) اگر اشتباه نکنم دکتر کریم سنجابی که وزیر خارجه می شود، او را سفیر ایران در سوریه می کند. جالب این که در همان زمان که سفیر است، خودش را نامزد اولین انتخابات ریاست جمهوری در ایران می کند. حزب توده از او حمایت می کرد و می گفت که: جزو کاندیداهای انقلابی است و می تواند خط امام را خوب به پیش ببرد.^(۴۲) به هر حال، همان طور که شما گفتید، تا سال ۱۳۶۱ به عنوان سفیر جمهوری اسلامی در مسکو می ماند. پس از این که از سفارت سوریه کنار گذاشته می شود، باز همان طور که شما اشاره کردید، چند سالی به مشاورت وزارت نفت گمارده می شود (۱۳۶۲ تا ۱۳۶۵). تصور می کنم در سال ۱۳۶۵ است که او را به اتهام جاسوسی برای سوریه مدتی به زندان می اندازند. از زندان که بیرون می آید، به فرانسه بازمی گردد (۱۳۶۷) و در مرکز مطالعات و پژوهش های علمی این کشور که پیش از انقلاب هم در آنجا کار می کرد، دوباره سرگرم کار می شود.

ج: به هر حال، در آینده باید تحقیق شود که آیا او واقعاً در ارتباط با سوریه ها و سیاست آنها بوده است یا خیر. ولی برخورد او در آن جلسه و صحبت هایش با من، شایسته‌ی کسی که دعوی طرفداری از دکتر مصدق را دارد، نبود. در واقع من در آن موقع که جنگ جریان داشت، از موضع منافع ملی ایران با خط دکتر مکری مخالف می کرم.

س: اگر اشتباه نکنم، چند سال پیش در یکی از نشریات وابسته به حزب توده آمده بودم که شما در برگزاری دکتر مکری از مقام سفیری در مسکو، نقش داشتید؟

ج: محتوای مطلب تقریباً همین است که شما گفتید. نشیری‌یعنی که به آن استناد می کنید، راه توده است که در سال ۱۳۸۱ درباره‌ی من نوشت: «... پرونده سازی برای اولین سفیر جمهوری اسلامی در مسکو، مکری، که اگر به دلیل دوستی قدیمی اش با آیت الله خمینی نبود، ای بسا سرش در دادگاههای انقلاب اسلامی بر باد می رفت». ^(۴۳)

فکر می کنم به نحوی نقل همان مطلبی باشد که در مهاجرت برای سیاوش کسرایی نقل کرد و خنده دیم. کسرایی احتمالاً بعداً در محافل دوستان توده‌یی

گفته‌های مرا به شکلی روایت کرده و آن‌ها با آوردن آن در نشريه‌شنان شاید خواسته باشند بگویند که من در آن زمان هم موضع ضد شوروی داشتم که دکتر مکری را برکنار کردم. اما من در آن موقع از موضع منافع ملی ایران با خط دکتر مکری مخالفت کرده بودم. واقعیت این است، من نه آن موقع موضع ضدشوروی داشتم و نه در چند سال اول زندگی در مهاجرت. به تدریج در افغانستان، چکسلواکی و بعد در آلمان شرقی بود که به ماهیت سیستم "سوسیالیسم واقعاً موجود" پی‌بردم و به نقد آن پرداختم که جریان آن مفصل است.

به هر حال، پس از برکناری دکتر مکری از مقام سفارت در مسکو، یعنی پس از آزادسازی خرمشهر در خرداد ۱۳۶۱، مرا کاندید سفارت ایران در مسکو کردند.

س: چه کسی این پیشنهاد را به شما داد؟

ج: پیشنهاد بهطور غیرمستقیم از طرف محمد هاشمی رفسنجانی داده شد که آن موقع مدیرکل صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران بود ولی مناسباتش با دولت و وزارت خارجه کماکان محکم بود. با خبر شده بودم که ظاهرآ سه نفر کاندید برای این پست داشتند. من به هیچوجه آمادگی قبول چنین مسئولیتی را نداشتم. بهانه آوردم که کار مهمی دارم: راه انداختن دانشکده‌ی فرماندهی و ستاد نیروی دریایی. در این دوره‌ی زمانی، جمهوری اسلامی وارد خاک عراق شده بود و من با آن سیاست مخالف بودم. لذا حتاً از هرگونه فعالیت در رابطه با جنگ خودم را کنار کشیدم و رفتم در پیروزه‌ی تاسیس دانشکده‌ی فرماندهی و ستاد نیروی دریایی ایران، خودم را مشغول به کار کردم. به ناخدا افضلی هم گفتم که حداقل تا یکسال قادر نیستم از این مسئولیت جدا شوم و شغل دیگری را بپذیرم. در واقع، به ناخدا افضلی تلویحاً می‌خواستم بگویم که اگر مرا برای انتقال به وزارت خارجه پیشنهاد کردند، بر این موضوع تاکید بگذارند که من اکنون در کار تاسیس دانشکده هستم و تا یک سال دیگر امکان پذیرفتن هیچ‌گونه مسئولیت دیگری را ندارم. پس با شروع سیاست تهاجمی رژیم جمهوری اسلامی به خاک عراق در تیر ماه ۱۳۶۱، عملاً پایان زندگی نظامی ۲۰ ساله‌ی من در ایزان بوده است.

س: از مجموعه‌ی صحبت‌های شما معلوم می‌شود که شما در آن دوران جنگ، عمدها در پشت صحنه عملیات جنگ فعال بودید یعنی مستقیماً در جبهه‌ی جنگ دریایی نبودید؟

ج: من به هنگام شروع جنگ، حدود نه سال بود که از کار دریانوردی و ناو جدا شده بودم؛ یعنی از اواسط سال ۱۳۵۱. من از آن به بعد به ستاد نیروی دریایی تهران آمدم و در حین کار، همان‌طور که گفتم به تحصیل پرداختم. زمستان سال

۱۳۶۰، اوج طرح ریزی‌های نظامی - عملیاتی برای آزادسازی خرمشهر بود. در اواسط اسفند ۱۳۶۰، من به عنوان مسئول اتاق عملیات قرارگاه دریایی بندر شاهپور (بندر امام خمینی) از تهران به بندر خمینی رفت. افسرانی از ستاد نیروی دریایی تهران به نوبت هر ماه به این قرارگاه دریایی اعزام می‌شدند. در آن زمان، در معاونت عملیاتی نیرو در تهران به عنوان مسئول دایری اطلاعات نظامی و استراتژیکی کار می‌کردم. وقتی نوبت من شد، به آنجا رفتم. بعد از ۱۰ سال، برای اولین بار بود که در رابطه با کار دریایی - عملیاتی به بندر خمینی بر می‌گشتم. بندر خمینی مانند دیگر پایگاه‌های نیروی دریایی ایران نبود. در زمان جنگ بود که توسط ناخدا افضلی به صورت یک قرارگاه دریایی درآمد. این بندر صرفاً از نظر بارگیری و تخلیه‌ی کشتی‌های تجاری اهمیت ویژه‌ی داشت. بندر خمینی ۳۲-۳۰ اسکله داشت و بخش قابل توجهی از کالاهای مورد نیاز کشور و نیز تجهیزات نظامی از طریق راه آهن از این بندر به مرکز کشور و دیگر نقاط فرستاده می‌شد. به هر رو، وقتی به بندر خمینی رفتم، مدتی بود که دیگر وارد و خارج شدن کشتی‌های تجاری به بندر خمینی از کanal خورموسی ناممکن شده بود؛ یعنی از نظر ورود کالا و تجهیزات نظامی به کشور، یکی از امکانات بسیار مهم آن زمان را از دست داده بودیم. علت این تنتگنا، موشک اگزروست ساخت فرانسه بود که عراق از این کشور خریداری کرده و روی هلیکوپترهایش سوار کرده بود. پرتاب این موشک‌ها به سوی کشتی‌های تجاری به هنگام عبور از کanal، خطری بزرگ ایجاد کرده بود. تا آن زمان، عمل راه حلی برای بی‌اثر ساختن حملات موشکی اگزروست به کشتی‌های تجاری پیدا نکرده بودند. من وقتی وارد قرارگاه دریایی بندر خمینی شدم، دیدم که ما عملاً در آنجا در حالت آچمز هستیم.

در هفته‌ی سوم اقامتم در بندر خمینی، خود را به مطالعه‌ی موشک اگزروست سخت متمرکز کردم. مطالب و منابع تسلیحاتی زیادی را در این مورد مطالعه و زیر و رو کردم. با یکی از افسران جوان مهندس در آن قرارگاه مرتب صحبت می‌کردم و از اطلاعات تخصصی فنی او برای بررسی امکانات فنی موجود در نیروی دریایی ایران استفاده می‌کردم. معلوم شد تا آن‌زمان هیچ رامحلی برای بی‌اثر ساختن حملات موشکی اگزروست به دست نیامده است. با خود بسیار می‌اندیشیدم و به تخیلات فرو می‌رفتم. درباره‌ی تاریخ جنگ‌های معاصر در جهان، نسبتاً خوب مطالعه کرده بودم. در جنگ جهانی دوم، صحنه‌هایی وجود داشت که در شرایط آچمز، گاه تخیلات افراد به ابتکاراتی راه برده بود که ظاهراً خیلی ابتدایی بود، ولی در عمل به کار آیی در خوری منجر شده بود. همه‌ی این‌ها به مغزم می‌آمد. شب‌ها، گاهی بعد از سه چهار ساعت بیدار می‌شدم؛ در اتاق راه می‌رفتم و پیپ می‌کشیدم. در یکی از شب‌ها این تخیل در من قوت گرفت: اگر موفق شویم در طول کanal خورموسی در فاصله‌های ۴۰۰

— ۵۰۰ متری از هم، کشتی‌های از رده خارج شده را به عنوان هدف‌های مصنوعی قرار دهیم، آن وقت هدف‌های مصنوعی ما می‌توانند مشکلاتی را روی رادار عراقی‌ها ایجاد کنند؛ یعنی گیجی به وجود آورند. به این ترتیب، وقتی موشک اگزروست به طرف این هدف‌های مصنوعی بیاید، می‌توانیم کشتی‌های تجاری را در پوشش این هدف‌های مصنوعی از کanal عبور دهیم. بعد از یکی دو روز که به این تخیل مشغول بودم، این سوال برای من پیش آمد که آیا به اندازه‌ی کافی کشتی از رده خارج شده در اختیار داریم؟ به دنبال این پرسش و با وجود این محدودیت بود که به فکر "بارج" افتادم. یعنی در طول کanal "بارج"‌هایی بگذاریم و روی هر "بارج"، ادوات آهنی تعبیه کثیم تا هر "بارج" روی رادار دشمن به عنوان یک کشتی نمودار شود. به این ترتیب، موشکی که پرتاب می‌شود، به جای اصابت به کشتی تجاری، به یکی از این "بارج"‌ها می‌خورد و کشتی‌های تجاری امکان عبور پیدا می‌کنند. این فکرم را با دو نفر از افسران جوان نیروی دریایی که در آن قرارگاه بودند، در میان گذاشتم. یکی از آن‌ها گفت که فعلاً ما در اینجا چند بارج داریم، می‌توانیم بنمطور آزمایشی یکی را ببریم و در عمل، محلی را که می‌خواهیم بارج‌ها را در آن کار بگذاریم، از نزدیک بررسی کنیم. دو درجه‌دار ملوان کارکشته هم در این قرارگاه هستند و یکی دو نفر هم از کارگران فنی با خود می‌بریم که در این زمینه تجربه دارند و سال‌ها کارشان با بارج و این قبیل چیزها است. افسر جوان دیگر گفت: روزی که خواستیم برویم، وصیت‌نامه‌ی خودمان را بنویسیم. گفتم: وصیت‌نامه برای چه؟ گفت: جناب ناخدا، این احتمال وجود دارد که ما را روی رادارشان به عنوان هدف فرض کنند و موشکی به سوی ما رها کنند و آن وقت تکمی بزرگمان، گوش‌مان است. گفتم: این دیگر احتمالش خیلی ضعیف است. اکوی هدف ما خیلی کوچک است. روى رادارشان نمی‌توانند آن را با اکوی کشتی تجاری یکی بگیرند. آن افسر جوان دیگر هم حرف مرا تایید کرد. آن اولی گفت: به هر حال، حساب این را هم باید کرد که خلبان و کمک خلبان هلی کوپتر عراقی چه بسا آن قدرها دقیق نباشند و به جای کشتی تجاری ما را بزنند. گفتم: در هر صورت، این فکر من صرفاً یک پیشنهاد است و جنبه‌ی ماموریت نظامی ندارد و داوطلبانه است. و اضافه کردم: از شما خواهش می‌کنم روی این پیشنهاد فکر کنید و اگر واقعاً تمایل داشتید، آن چند نفر را هم آماده کنید و البته داوطلبانه؛ نه به عنوان اجرای ماموریت نظامی. هر وقت همه آماده شدند و وسایل لازم هم آماده شد، حرکت می‌کنیم. دو روز بعد، هر دو افسر جوان آمدند پیش من و گفتند: جناب ناخدا، همه چیز آماده است. حرف‌های آن دو افسر جوان تأثیرش را روی من گذاشت؛ یعنی یک وصیت‌نامه نوشتم و گذاشتم روی میز کارم. این اولین و آخرین وصیت‌نامه‌ی است که در زندگی ام نوشته‌ام. توصیف آن حالت و آن قلم زدن، تنها برای کسانی قابل درک است که چنین

کاری کرده باشند.

به هر رو، آن روز رفتم و با موفقیت برگشتم. هفته‌ی بعد، مدت اقامت یک ماهه‌ی من در قرارگاه بندر خمینی تمام شد و من به تهران برگشتم. فردای روز وروید، نزد ناخدا افضلی در ستاد نیروی دریایی رفتم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. ناخدا افضلی گفت: باید این پیشنهاد تو را بررسی کنیم. بلاfacسله گوشی تلفن را برداشت و از ناخدا مهندس الکترونیک حکیمی خواست بباید به اتفاقش. چند دقیقه‌ی بعد، ناخدا حکیمی آمد. ناخدا افضلی رو به ناخدا حکیمی کرد و گفت: ناخدا احمدی یک ماه در بندر امام خمینی بود و پیشنهاداتی برای خنثای کردن حملات موشک اگزروست دارد. ناخدا حکیمی از افسران بر جسته‌ی الکترونیک و فارغ‌التحصیل انگلستان بود. او بعد از شنیدن تخيلات من و آزمایشی که با آن دو افسر جوان انجام داده بودم، گفت: جناب ناخدا افضلی، اجازه بدھید من موضوع را از نظر رادار رفلکتور بررسی کنم. یک عبارت فنی دیگر هم به کار برد که من معنای آن را نفهمیدم. فردا صبح ناخدا افضلی را به دفترش احضار کرد و گفت: ناخدا احمدی! تبریک می‌گوییم؛ ناخدا حکیمی این طرح شما را عملی دانسته است. از امروز یک تیم برای اجرای این طرح تعیین می‌کنم. گفتم: خواهش می‌کنم نام ناخدا رضا طهموری را هم در این تیم بگذارید. او همدوره‌ی من است و در این نوع کارهای بندری و فنی تخصص دارد. ناخدا افضلی گفت: پس او را هم به تیم شما می‌آوریم. بعد از این صحبت‌ها، ناخدا افضلی گفت: یک ساعت پیش با نخستوزیری صحبت کردم؛ چون تعداد زیادی "بارج" در تصرف و اختیار استانداری خوزستان است، از ایشان خواهش کردم که آن‌ها را سریعاً در اختیار نیروی دریایی قرار بدهند. نخست وزیرکه، آقای مهندس هندی را معرفی کرد که معاون ایشان در این امور است و من هم شما را معرفی کردم که با مهندس هندی دیدار و گفتگو کنید تا ظرف دو سه روز آن‌ها را تحويل بگیرید. شما همین الان به دیدار مهندس هندی به نخستوزیری بروید و کار را تمام کنید. به دیدار مهندس هندی رفتم که بعداً فهمیدم برادرزاده‌ی آیت‌الله خمینی است. او در جریان قرار داشت. پس از سلام و احوالپرسی گفت: به استانداری اطلاع داده شده که آن‌ها را در اختیار نیروی دریایی قرار بدهند. گفتم: باید آن‌ها را در ظرف دو سه روز در اختیارمان قرار بدهند. گفت برای تسريع کار و تحويل و تحول، بهتر است نمایندگی از طرف نیروی دریایی در خوزستان این کار را در محل انجام بدهد. گفتم خواهش می‌کنم من را معرفی کنید و من فردا صبح به اهواز خواهم رفت تا این کار را در محل تمام کنیم. گفت: من الان خبر می‌دهم که شما فردا در اهواز خواهید بود. جریان گفتگو با مهندس هندی را به اطلاع ناخدا افضلی رساندم و فردا صبح به طرف اهواز پرواز کردم.

پس از خاتمه‌ی کارها، عصر همان‌روز با یک هوایپمای باری ۱۳۰-۷

نیروی هوایی به تهران برگشت. موقع برگشتن از اهواز به تهران، جسد کشته شدگان در جبهه را با آن هواپیما به تهران حمل می‌کردند. در کابین، دوستان خلبان که متعلق به نیروی هوایی بودند، نشستند و من در اتاق محل بار هواپیما، در کنار بیش از ۱۰۰۰ مردی کفن پوش که در کف هواپیما درازکش چیده شده بودند، روی یک صندلی تاشو نشستم و به سوی تهران حرکت کردیم. کابین تاریک هواپیما، با چند چراغ کم نور روشن می‌شد. صحنه‌ی وحشتناکی بود. من بودم در میان مردگان کفن پوش! بعدها، پرواز آنروز را پرواز با مردگان نام گذاشت. در طول سفر، سال‌های پیش را به یاد آوردم. از هواپیمای باربری C-۱۳۰ نیروی هوایی ایران دو خاطره داشتم؛ این سومی هم به آن اضافه می‌شد. یکی ۱۴ سال پیش از آن روز بود و در دوره‌ی سربازی که پنج بار با چتر نجات از هواپیما پریده بودم. دیگری هفت سال پیش و در زمان شاه که در چمدانی کتاب‌های طبری و دیگر آثار کمونیستی را از بندر عباس مخفیانه به تهران آوردم. تا رسیدن به تهران می‌کوشیدم ذهنم را مشغول کاری کنم که در بندر خمینی در پیش داشتم. گاهی ناخودآگاه چشمم به جسد‌های کفن پوشان می‌افتداد. ولی خودم را بیشتر مشغول این فکر می‌کردم که اگر این طرح به موفقیت برسد، روزی در کتاب جنگ ایران و عراق از آن به عنوان یکی از مقاطعی یاد می‌کنند که یک تخیل به واقعیت پیوست. موفقیت این طرح می‌توانست نقشی استراتژیک در آن مقطع حساس جنگ ایفا کند.

به هر حال، به تهران رسیدم. از آن پس و پس از کار گذاشتن "بارج"‌ها، هر هفته حدود ۱۵ تا ۲۰ کشته تجاری با هم جمع می‌شدند. افسران نیروی دریایی به عنوان رابط روی کشتی‌ها می‌رفتند و با اسکورت ناوچه‌های نیروی دریایی و با تامین پوشش هوایی، کشتی‌ها را از کanal خورموسی رد می‌کردند. باز شدن این مسیر آبی، در جریان شکستن محاصره‌ی آبادان و آزادسازی خرمشهر نقش برجسته‌ی داشت. با وضعیتی که قرارگاه بندر خمینی در آن ایام داشت، روزانه هزاران نفر و صدها تن مهمات از طریق این بندر به آبادان فرستاده می‌شد. اغراق آمیز نیست اگر بگوییم نقش نیروی دریایی به عنوان بزرگترین نیروی پشتیبانی در شکست محاصره‌ی آبادان و نیز در پیروزی عملیات آزادسازی خرمشهر در تاریخ جنگ ایران و عراق، ماندنی است.

س: بر خلاف انتظار شما و بسیاری از افسران ناسیونالیست، سران جمهوری اسلامی پس از بازپس‌گرفتن خرمشهر تصمیم گرفتند جنگ را ادامه دهند و سیاست صدور انقلاب و شعار "فتح کربلا" را متحقق سازند. شما در جریان برخی از مسایل این دوره‌ی انتقالی جنگ، یعنی تبدیل موضع ایران از تدافعی به تهاجمی بودید و لابد آنروزها را خوب به یاد دارید.

ج: روزهای خیلی شاد در مقایسه با روزهای ناشاد در زندگی ام کم شمار است. روز سوم خرداد ۱۳۶۱ یعنی روز آزادسازی خرمشهر، در واقع روز پیروزی ایران

در جنگ بود. در آن عملیات آزادسازی حدود ۵۴۰۰ کیلومتر خاک ایران از تصرف ارتش عراق خارج شد و ۱۹ هزار عراقي به اسارت ایران درآمدند. روز سوم خرداد، پس از ۲۱ ماه از شروع جنگ، روز نماد غرور ملی ایرانیان بود. من خودم را جزو کسانی می‌بینم که به عنوان یک نظامی با موقعیت‌هایی که در آن دوران داشتم و تلاش‌هایی که به سهم خود انجام داده بودم، در پروسه‌ی این پیروزی بی‌نقش نبودم. تمام وقت زندگی‌ام را از هفته‌ی دوم بعد از ازدواج، در این راه گذاشته بودم و تا مرز جان هم پیش رفته بودم. آن روز به اتفاق ناخدا بیدگلی از ستاد نیروی دریایی بیرون آمدیم و سوار اتومبیل او شدیم و با چراغ‌های روشن و بوق زنان، حدود سه ساعت در خیابان‌های تهران با مردم شادی کردیم. در آن روز مردم شادی خود را به نمایش گذاشتند. می‌خواهم تکرار کنم، روز سوم خرداد ۱۳۶۱ نه تنها یکی از زیباترین روزهای زندگی من است، بلکه خودم را در مدت آن ۲۱ ماه در دفاع از میهن و در عرصه‌ی عمل بهتر شناختم.

یک هفته بعد از آزادسازی خرمشهر، زمزمه‌هایی به گوش رسید مبنی بر این که سران جمهوری اسلامی قصد دارند به جنگ ادامه دهند و وارد خاک عراق شوند. جلسه‌یی هم در حضور آیت‌الله خمینی برای ادامه‌ی جنگ تشکیل شد. در آن جلسه هیچ‌یک از فرماندهان نیروهای مسلح، یعنی فرمانده نیروی زمینی و فرمانده نیروی هوایی و فرمانده نیروی دریایی را شرکت ندادند. تنها سرلشگر ظهیرنژاد رئیس ستاد ارتش را که اصولاً در زمان جنگ نقش تشریفاتی در ارتش داشت، شرکت دادند. کسانی که در این جلسه تصمیم‌گیری شرکت داشتند عبارتند از: آیت‌الله خمینی، حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی، حسین موسوی نخست وزیر و آیت‌الله موسوی اردبیلی رئیس قوه قضائیه، احمد خمینی و محسن رضایی و عده‌یی از فرماندهان بالای سپاه پاسداران.^(۴) و این در حالی بود که تا مقطع آزادسازی خرمشهر، فرماندهی و هدایت جنگ با فرماندهان ارتش ایران بود. از آنجا که فرماندهان ارتش، مخالف ادامه‌ی جنگ بعد از آزادسازی خرمشهر بودند، به آن جلسه دعوت‌شان نکردند. حتاً سرهنگ صیاد شیرازی حزب‌الله فرمانده نیروی زمینی هم مخالف جنگ بود و به این دلیل او را هم در آن جلسه شرکت ندادند. آیت‌الله منظری، چانشین آیت‌الله خمینی را هم در آن جلسه شرکت ندادند و او بعدها در خاطراتش نوشت: «... پس از فتح خرمشهر بسیاری از افراد و از جمله خود من مخالف ادامه‌ی جنگ بودیم... و این معنا را تذکر می‌دادیم».^(۵)

به هر رو، سرلشگر ظهیرنژاد تصمیم‌گیری سران حکومت اسلامی را در آن جلسه به اطلاع فرماندهان نیروها می‌رساند. او که با ادامه جنگ توافق نداشت، همراه با دو فرمانده دیگر نیروها از ناخدا افضلی خواستند تا با حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی نماینده‌ی آیت‌الله خمینی در شورای عالی دفاع صحبت کند.

ناخدا افضلی از من خواست تا سریعاً یک بزرگی نظامی- استراتژیکی تدوین کنم و پیامدهای فاجعه بار ادامه‌ی جنگ را مورد تحلیل قرار دهم تا هرچه زودتر به دیدار حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی برویم، بعد به اتفاق ناخدا افضلی به منزل حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی رفتیم که در آنجا سرهنگ حاتمی از نزدیکان هاشمی رفسنجانی و از نظامیان بالای غضو حزب جمهوری اسلامی هم حضور داشت و در این نشست شرکت کرد. ما در آن جلسه، تحلیلی را که من تهیه کرده بودم، با توضیحات مفصل به هاشمی رفسنجانی ارایه دادیم و حدود دو ساعت با او صحبت کردیم. بعد از خاتمه‌ی این گفتگو، هم برای ناخدا افضلی و هم برای من معلوم شد که سران جمهوری اسلامی تصمیم خود را برای ادامه‌ی جنگ و رفتن به خاک عراق گرفته‌اند. در سال‌های بعد، محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران وقت گفت: امام خمینی از نظر سیاسی هیچ نظری جز ادامه جنگ نداشتند.^(۴۶) و از قول هاشمی رفسنجانی هم گفت که همیشه سیاست ادامه‌ی جنگ حرف امام بود و ما با سیاست امام جنگ را ادامه می‌دادیم.^(۴۷)

البته این سخنان به هیچ‌وجه حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی و محسن رضایی را که از جمله تصمیم‌گیرندگان آن جلسه بودند، از مسئولیت مبرا نمی‌کند. ولی می‌توان گفت که اگر آیت‌الله خمینی واقعاً تصمیم به ادامه‌ی جنگ نداشت، قطعاً فرماندهان سه نیرو را که مسئولیت اصلی فرماندهی و هدایت جنگ تا مقطع آزادسازی خرمشهر را به عهده داشتند و متخصصان نظامی کشور بودند، در آن جلسه مشارکت می‌دادند.

در تاریخ ۲۱ تیر ۱۳۶۱، شورای امنیت سازمان ملل متعدد به اتفاق آرا قطعنامه‌ی ۵۱۴ را تصویب کرد و خواهان آتش‌بس در جنگ ایران و عراق و عقب نشینی نیروهای طرفین به مرزهای شناخته شده‌ی بین‌المللی شد. عراق بلاfacile این قطعنامه را پذیرفت ولی جمهوری اسلامی آن را رد کرد. فردای آن‌روز یعنی ۲۲ تیر ۱۳۶۱، سپاه پاسداران حمله‌ی خود را به خاک عراق به نام عملیات رمضان آغاز کرد و وارد خاک عراق شد که با شکست سختی مواجه شد. با شروع عملیات رمضان تا تیر ۱۳۶۷ یعنی به مدت ۶ سال، جمهوری اسلامی جنگ را با هدف صدور انقلاب اسلامی ادامه داد و سرانجام با شکست در این جنگ، آیت‌الله خمینی جام زهر را سر کشید. پی‌آمدگاه فاجعه‌آمیز آن ۶ سال را خودتان می‌دانید.

س: سرخوردگی‌تان از رژیم، پس از تغییر حالت جنگ از یک جنگ تدافعی به یک جنگ تعرضی شروع شد؟

ج: تقریباً یکی دوماه بعد از فتح خرمشهر است که شروع می‌شود.

س: تا بنی‌صدر بر سرکار بود، این احساس سرخوردگی را نداشتید؟

ج: نه. من در مجموع با سیاست‌های بنی‌صدر موافق بودم. او پس از حمله‌ی ارتش

عراق به ایران در مقام ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا نقش بسیار مهمی در حمایت از فرماندهان ارتش و شیوه‌ی جنگ کلاسیک ایفا کرد و در برابر خطی که جنگ چریکی علیه ارتش عراق را مطرح می‌کرد، ایستاد. او مساله را درست دیده بود. همواره هم با انحلال ارتش مخالفت کرده بود. حتاً یک بار در شورای انقلاب در برابر آیت‌الله بهشتی ایستادگی کرده بود. طرح بهشتی تصفیه‌ی کامل ارتش تا مرحله‌ی انحلال بود و این‌که ارتش بهطور کامل در اختیار سپاه پاسداران قرار گیرد. این موضوع در درس تجربه (حاظرات ابوالحسن بنی‌صدر) در ص ۳۰۵ آمده است. در ضمن، می‌خواهم به یکی دیگر از جنبه‌های شخصیت سیاسی بنی‌صدر اشاره کنم. پس از برکناری او از ریاست جمهوری و موضع‌گیری خصم‌انه‌ی کیانوری علیه او، در گفت‌وگویی که با کیانوری داشتم، از او سوال کردم: مواضع بنی‌صدر و شعارهای آزادی‌خواهانی‌ی که می‌دهد صادقانه است؟ کیانوری گفت: صادقانه است. گوشم را تیز کردم. ادامه داد: چند ماه پیش از پیروزی انقلاب، در سیتمی پاریس [کوی دانشجویان] رفقای ما هم مانند بقیه‌ی گروه‌ها، روزهایی در هفته بساط کتاب پهن می‌کردند. در یکی از روزهایی که بساط کتاب برقرار بود، اسلامی‌ها به میز رفقای ما حمله‌ور می‌شوند و سعی می‌کنند بساط کتابشان را برهم ببریزنند. در این حیص بیص، بنی‌صدر سر می‌رسد. رو به اسلامی‌ها می‌کند و به آن‌ها می‌گوید: شما هنوز به حکومت نرسیده به این شکل حذف کردن سایرین متولّ شده‌اید. با این‌ها (منظور توده‌ای‌هاست) باید با اندیشه برخورد کرد و نه با مشت. او در آن شرایط به داد رفقای ما رسید و از حق آزادی بیان‌شان دفاع کرد. اما در این مرحله از انقلاب، مبارزه‌ی ضد امپریالیستی عمدّه است و بنی‌صدر نه موضع ضد امپریالیستی قرار ندارد.

س: این پاسخ کیانوری برای شما قانع کننده بود؟

ج: در آن ایام مضمون ضدامپریالیستی اندیشه‌ی کیانوری را نمی‌شناختم. او سیاست "ضدامپریالیستی" اش را در چهارچوب دنباله‌روی از سیاست کلی شوروی اجرا می‌کرد. اما من در همان‌زمان هم به عنوان یک توده‌ای و هوادار حزب توده عملانشان داده بودم که وقتی پای منافع ملی ایران در کار است، در مقابل هر کس از جمله آنان می‌ایstem. در دوره‌ی مهاجرتم وقتی پاگون کمیته‌ی مرکزی را داشتم، همه‌ی مخاطرات را پذیرفتم و از آن حزب جدا شدم.

س: نسبت به مبارزه‌ی سیاسی حاد جاری در جامعه، سرکوب‌های حاکمیت، آزار و اذیت دگراندیشان و آزادی‌خواهان و سوخت و ساز تضادهایی که به حذف بنی‌صدر انجامید و در پی آن اختناق فرآگیری که با دست‌گیری، حبس و اعدام هزاران تن از مخالفین همراه بود، چه برداشتی داشتید؟

ج: من و امثال من آنقدر در فضای خودمان غرق بودیم که ابعاد قضیه را نمی‌دیدیم.

آن سرکوب و قتی شروع شد که من غرق در مسایل جنگ بودم و جنایت را نمی دیدم؛ ماجراهی تبرزین و سفرم به مسکو و مسایل دیگر تمام فکرم را به خود مشغول کرده بود. در آن روزها حتا به خانواده‌ام توجه نداشتم. وقتی پسرم با پای کج به دنیا آمد، همسرم باید به کمک دیگران پای او را گنج می‌گرفت. صادقانه می‌گوییم از بابت این بی‌توجهی متأسفم.

س: چطور شد که تصمیم گرفتید از ایران خارج شوید؟

ج: در شب ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۲، از تلویزیون برنامه‌یی پخش شد که در آن کیانوری و به آذین شرکت کرده بودند و هر یک صحبت‌هایی کردند. بعداً خواهم گفت که من از ساعت یک بعد از ظهر روز هفتم اردیبهشت ۱۳۶۲ دیگر در منزل خودم نبودم و این برنامه‌یی تلویزیونی را در منزل یکی از بستگانم نگاه کردم. موضوعی که در همان دقایق اول صحبت کیانوری منجر به تصمیم من برای خارج شدن از کشور گردید، بیان این مطلب از سوی کیانوری بود که نظامیان را در درون یک تشکیلات مخفی سازماندهی کرده بودند. او تصریح کرد که حزب توده دارای یک تشکیلات مخفی نظامی بوده است. (۴۸)

س: مگر شما خودتان را عضوی از تشکیلات مخفی نظامی حزب توده نمی‌دانستید؟

ج: ما پنج نفر رفقاء نظامی‌یی که با هم در یک ماحفل حزبی بودیم، گرچه خود را توده‌یی و هوادار حزب توده می‌دانستیم، ولی نمی‌دانستیم که ما را در درون یک تشکیلات مخفی نظامی سازماندهی کرده‌اند؛ حتاً تصور نمی‌کردیم که ۱۲۰ نفر به شکل سازماندهی مرکز از طریق سه نفر غیرنظامی در راس این نظامیان (یعنی پرتوی، جهانگیری و امیر معزز) به کیانوری وصل شده باشند. طبعاً هر کس مثل من می‌توانست حدس بزند که احتمالاً نظامیان دیگری هم باید باشند که از حزب توده هواداری می‌کنند و چه به صورت انفرادی چه به صورت ماحفل‌هایی مانند ماحفل ما با حزب توده تماس دارند. اما اگر به روزنامه‌های آن دوره که جریان محاکمات نظامیان را در دادگاه انقلاب ارتشد چاپ می‌کردند مراجعه کنیم، می‌بینیم که حتا یک نفر از نظامیان نگفت که می‌دانست در درون یک تشکیلات مخفی نظامی بوده است. من شخصاً در آن چند سال بعد از انقلاب تا مقطع خارج شدن از کشور، از طریق سه نفر از مرکزیت، در زمان‌های مختلف، با حزب رابطه داشتم: به ترتیب با کیانوری، هدایت حاتمی- از یاران و همزمان نزدیک خسرو روزبه در اواسط دهه ۱۳۲۰ - و شاهرخ جهانگیری. (۴۹) از هر سه پرسیدم آیا حزب مانند گذشته دارای تشکیلات مخفی نظامی است؟ هر سه نفر به این پرسش پاسخ منفی دادند. می‌توانم بگویم که به احتمال زیاد حاتمی هم از وجود چنین تشکیلات مخفی نظامی‌یی اطلاع نداشت. ممکن است حدس می‌زد که احیاناً تشکیلات مخفی‌یی وجود دارد. این حدس را خود من هم می‌زدم؛ ولی وقتی با صراحت از کیانوری

دبیر اول حزب درباره‌ی چنین موضوع مهمی که با زندگیم ارتباط داشت سوال می‌کنم و او آن را تکذیب می‌کند، این حرف او را می‌پذیرم. عیناً همین موضوع را در دادگاه ناخدا افضلی می‌بینیم. او در دادگاه می‌گوید: «در مورد مساله‌ی سوم که مربوط می‌شود به وجود تشکیلات مخفی، بنده باید صادقانه اعتراف کنم، بنده حدس این موضوع را که هست فعلًا وجود دارد می‌زدم و رسمًا وقتی سوال کردیم و جوابی شنیدیم این بود چنین چیزی وجود ندارد تا اواخر که شاید نزدیک به عید نوروز سال ۶۲ در همین حدودها وقتی که از ایشان [پرتوی] سوال کردم هم ایشان و هم آقای معزز به شدت تکذیب کردند و من بهطور رسمی این موضوع را نمی‌دانستم ولی خوب احساسش را می‌کردم».^(۵۰)

مهدی پرتوی که در برخی از جلسات دادگاه‌های انقلاب ارتش حضور داشت، با این که با جمهوری اسلامی همکاری می‌کرد و این موضوع کاملاً نمایان بود، لااقل در این مورد در دادگاه ناخدا افضلی تصریح کرد که: ما رسمًا نگفته بودیم که دارای تشکیلات مخفی نظامی هستیم.^(۵۱) حدود بیست سال پس از آن دادگاه، یعنی در سال ۱۳۸۳ محمدی ریشه‌ی ریس آن دادگاه‌ها، در خاطراتش به حرف‌های پرتوی اشاره می‌کند و از قول او می‌گوید که نظامیان: «متوجه نمی‌شدند که تشکیلات مخفی گسترده‌ی وجود دارد، بلکه گمان می‌کردند که فقط خودشان با حزب تماس مخفی دارند... حدس‌های بعدی اعضای ارتشی تشکیلات مخفی امری جداگانه بود و... بهطور رسمی اطلاعی به آن‌ها داده نشد».^(۵۲) اصولاً بعد از انقلاب از نظر حقوقی مصوبه‌ی قانونی‌بی مبنی بر عدم فعالیت و حتاً عضویت نظامیان در احزاب سیاسی وجود نداشت و تا به امروز هم وجود ندارد.

اما حدود سه سال پس از انقلاب، در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق که رویارویی‌هایی از نظر سیاسی در جبهه‌ها پیش آمده بود، آیت‌الله خمینی در پیام نوروزی سال ۱۳۶۱ در رابطه با فعالیت سیاسی نیروهای مسلح گفت: «من عرض می‌کنم به همه‌ی این قوا و فرماندهان این قوا که این افراد در هیچ‌یک از احزاب سیاسی، در هیچ‌یک از این گروه‌ها وارد نشوند. اگر ارتش یا سپاه پاسدار یا سایر قوای مسلح در حزب وارد بشود، آن روز باید فاتحه این ارتش را خواند. در حزب وارد نشود، در گروه‌ها وارد نشود. اصلاً تکلیف الهی- شرعاً همه‌ی شما این است که یا بروید حزب یا بباید ارتش باشید؛ مختارید از ارتش کناره‌گیری کنید، بروید در حزب، میل خودتان. اما هم ارتشی و هم حزب معناش این است که ارتشی باید از ارتشی‌اش دست بردارد، بازی‌های سیاسی باید توی ارتش هم وارد شود...»^(۵۳). وقتی مساله را از نظر حقوقی نگاه کنیم، این سخنان آیت‌الله خمینی هم بی‌پایه می‌شود. حتاً پس از تاکیدات او در آن پیام نوروزی، مساله به صورت مصوبه‌ی حقوقی مطرح نمی‌شود. اما بحث من بر سر عمل کرد و طرفند کیانوریست. نسبت به این عمل کرد دبیر اول حزب توده -

که در تمام این مسایل نقش درجه اول را داشت. نسبت به زندگی نظامیانی که به او اعتماد کردند ولی دروغ شنیدند و در این رابطه برخی حتا جانشان را از دست دادند، آیا به کارگیری واژمی چون ریاکاری و بی‌اخلاقی سیاسی می‌تواند پاسخ‌گو باشد؟! به نظر من، فراتر از این است و شاید همانی باشد که سرهنگ کبیری^(۴) در آن دادگاه خطاب به آنان گفت: این ریاکاری‌تان را خیانت به خود می‌دانم.

بی‌گمان، در بین این نظامیان بودند کسانی که اگر به آنان گفته می‌شد: تشكیلات مخفی نظامی وجود دارد و شما نیز عضو چنین تشكیلاتی هستید، خود را کنار می‌کشیدند. یعنی این‌که حاضر نبودند در زندگی سیاسی‌شان، تا این حد مخاطرات احتمالی را قبول کنند. البته، می‌توان پیش‌بینی کرد، نظامیانی هم بودند که اگر از وجود تشكیلات مخفی نظامی آگاه می‌شدند، خود را کنار نمی‌کشیدند. یکی از آنان خود من بودم. اما، در این صورت من حتماً می‌پرسیدم: این سازمان و یا تشكیلات مخفی نظامی چه هدفی دارد؟ چگونه سازماندهی شده؟ چه کسانی در راس آن هستند و این کسان چگونه انتخاب شدند؟ با توجه به سابقه و تحصیلات سیاسی و نظامی‌ام و نیز تجربه‌ی کار مخفی در ارتش، یکی از مدعیان کاندیداتوری رهبری چنین تشكیلات نظامی‌یی می‌توانستم من باشم و یا رفقاء‌ی مثل ناخدا بیدگلی. در صورت آگاهی از وجود تشكیلات مخفی نظامی‌یی که بی‌گمان با زندگی‌مان مرتبط بود، وقتی درمی‌یافتیم که کسی مانند مهدی پرتوی حدود ۱۲۰ نفر را در این تشكیلات می‌شناسد و زیر مسئولیت او هستند و دو نفر دیگر یعنی شاهرخ جهانگیری و امیر معزز هر یک به تنها ی ۵۰ نفر را می‌شناسند، یک روز هم در چنین تشكیلاتی نمی‌ماندیم. و یا وقتی آگاهی پیدا می‌کردیم که مهدی پرتوی در راس این تشكیلات یک بار در خرداد ۱۳۵۹ توسط جمهوری اسلامی دستگیر و به مدت سه ماه زندان بوده و پس بعد از آزاد شدن، مجدداً توسط کیانوری به همان مسئولیت گمارده می‌شود، چگونه در چنین سازمانی باقی می‌ماندیم؟! کیانوری درباره‌ی برگماری مجدد پرتوی در مسئولیتش می‌نویسد: در سال ۱۳۵۹ ماجرا‌یی برای مهدی پرتوی پیش می‌آید، او «... یک قبضه اسلحه کلاشنیکف در اتومبیل خود حمل می‌کرد. او و سه تن دیگر از اعضای حزب توسط یک گروه از افراد کمیته دستگیر شدند و این سلاح نیز ضبط شد. آن‌ها ۳ - ۴ ماه در زندان بودند و پس از مراجعت مکرر ما به مسئولین قضایی آزاد شدند... در همان دوران... [هاتفی] مدتی مسئولیت سازمان مخفی را به عهده داشت... پس از این‌که مشخص شد هاتفی شناخته شده و تحت کنترل است، ما تصمیم گرفتیم که رضا شلتوكی را به مسئولیت سازمان مخفی بگماریم. ولی پس از بررسی به این نتیجه رسیدیم که وی به این علت که از افسران سابق حزب و ۲۵ سال زندان بوده، بیش از حد شناخته شده است. در نتیجه، پس از بررسی‌های بسیار، باز به این نتیجه رسیدیم که کس دیگری به جز

مهدی پرتوی شایستگی اداره‌ی سازمان مخفی را ندارد و مجدداً او را در این مسئولیت گماردیم»، (۵۵)

در دوره‌ی زندگی در تبعید در برلن شرقی، از روی مطالعه روزنامه‌ها که جریان محاکمات نظامیان را در ۲۳ جلسه دادگاه چاپ کرده بودند، توانستم بعد از دو ماه چارت این تشکیلات نظامی را بیرون بکشم... (۵۶)

س: پیش‌تر اشاره کردید که از ساعت یک بعد از ظهر روز هفتم اردیبهشت ۱۳۶۲ دیگر به خانه‌تان بازنگشتد. پس از چند وقت از ایران خارج شدید و چگونه؟

ج: روز هفتم اردیبهشت ۱۳۶۲ روز یورش سرتاسری به حزب توده بود. البته در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ کیانوری و چند نفر از اعضای رهبری حزب و همچنین چند نفر از کادرهای حزب را بازداشت کرده بودند؛ ولی بازداشت‌های گسترده‌ی رهبری، کادرها و اعضای حزب در روز هفتم اردیبهشت بود. از نظر امنیتی بعد از یورش اول، رابطه‌ی حزبی ما پنج نفر با شاهرخ جهانگیری قطع شد و برای ارتباط با حزب قرار شد که فقط ناخدا محسن بیدگلی با جهانگیری در ارتباط باشد. در روز هفتم اردیبهشت، به منزل ناخدا محسن بیدگلی یورش می‌برند؛ ولی نه به عنوان نظامی‌یی که با حزب توده در ارتباط بوده. به نظر من، جهانگیری بین دو یورش در تور پلیس امنیتی بود و رفت و آمد او را زیر نظر داشتند و یکی از این محل‌های شناسایی شده که او در بین دو یورش به آنجا رفته بود، منزل ناخدا بیدگلی می‌ریزند که او را ببرند، او می‌گوید: من ناخدای نیروی دریایی هستم. و علت بازداشت خود را می‌پرسد. پاسداران از منزل او با مرکزی که آن‌ها را فرستاده بود، تماس می‌گیرند و می‌گویند که شخصی که در این منزل زندگی می‌کند، می‌گوید ناخدای نیروی دریایی است و کارت شناسایی‌اش را هم به ما نشان داده است. ناخدا بیدگلی اولین نظامی‌یی هوادار حزب توده است که در روز هفتم اردیبهشت بازداشت می‌شود. من این موضوع را با بررسی اسناد محاکمات و تاریخ بازداشت نظامیان هوادار حزب توده که در روزنامه‌های آن‌زمان منتشر شد، متوجه شدم؛ چون بازداشت نظامیان هوادار حزب توده از روز نهم اردیبهشت ۱۳۶۲ آغاز شد. ناخدا افضلی هم در روز نهم اردیبهشت بازداشت شد و در همین روز به منزل من هم یورش برند که بعداً از طریق همسایه‌مان معلوم شد ساختمان خانه‌مان چند روز در محاصره بوده. گفتم که من از ساعت یک بعد از ظهر روز هفتم اردیبهشت و پس از اطلاع از بازداشت ناخدا بیدگلی منزل را ترک کرده بودم و به محل دیگری رفته بودم. برنامه آمدن کیانوری به تلویزیون را نیز در آن منزل دیدم؛ در ساعت ۹ شب روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۲. یک ساعتی بعد از پایان آن مصاحبه، به دستشویی رفتم و بعد از حدود ده سال که سبیل داشتم، سبیل را تراشیدم. وقتی آدم به اتاق، هما گفت: حمید چه شکلی شدی؟ یک لحظه تشخیص قیافه‌ات برایم مشکل بود. ساعت یازده شب به ساعت

رفقای نظامی بی که باهم بودیم، رفتم. قرار گذاشتیم فردا در محلی در جنوب شهر همدیگر را ببینیم. همه شوکه بودیم. وضعیت غیرعادی بود. باید تحلیل می کردیم که در این لحظه چه باید بکنیم؟ من پیشنهاد خارج شدن از ایران را دادم. ناخدا اکبر میرزایی گفت: چرا باید خارج شویم؟ ما جز خدمت و شرکت در جنگ چه کار خلافی کردیم که از ایران خارج شویم؟ وقتی مرا بپرسند به دادگاه و بخواهند محکمه کنند، می گوییم بیش از یک سال و نیم است که در دریا هستم. یک گوشم نزدیک به گری است و این وضع برای من در ماموریت های نظامی پیش آمده. چه خلافی از من سرزده است؟! خلاصه ناخدا میرزایی یک سری از این حرفها زد که البته منطقی و صادقانه بود. من به او پاسخ دادم که: اکبر جان! همهی ما به تناسب، همین تلاش را در جنگ داشتیم. وقتی سه ناوچه تبرزین، خنجر و نیزه را از گروگان‌گیران پس گرفتیم و به فرانسه بردیم، مگر رفیق ما محمد نبود که داوطلب شد و رفت به عنوان فرمانده کل سه ناوچه، آن‌ها را از فرانسه به ایران آورد؟ محمد پُکی به سیگار زد و به فکر فرو رفت. با نظر من توافق داشت. محمد از همهی ما بیشتر سابقهی دریانوری و فرماندهی یگان‌های شناور را داشت. به اکبر گفتم: در جریان تلاش‌های من هم که بودهی؛ ولی بحث بر سر این‌گونه منطق و استدلال نیست. کیانوری در تلویزیون گفته که حزب توده تشکیلات مخفی نظامی داشته؛ یعنی ما هم بدین ترتیب در درون یک تشکیلات مخفی نظامی بوده‌ایم. حالا موقع آن است که جانمان را نجات بدھیم. من کوچکترین تردیدی نداشم که حکومت سختترین مجازات را برای یک نفر نظامی که در درون تشکیلات مخفی باشد، اعمال خواهد کرد. به همین دلیل تاکید کردم که: حکومت برای ایجاد رعب و وحشت در نظامیان دیگر هم که شده، ما را نابود خواهد کرد. تشکیلات مخفی نظامی، آن‌هم در دوره‌ی جنگ و آن‌هم توسط حزب توده!!! بحث بر سر این نیست که ما در جنگ چه کرده‌ایم؛ بحث بر سر این است که ما را در تشکیلات مخفی نظامی حزب توده قرار داده‌اند و به عنوان عضو این تشکیلات متهم و محکوم خواهند کرد. کمک مالی هم که چندین بار به حزب کردیم، چه بسا به حساب حق عضویت بگذارند.^(۵۷)

وضعیتی که پیش آمده بود، برای ناخدا میرزایی واقعاً دشوار بود و شاید درست می‌گفت. در طول یک‌سال و نیم پیش از آن، همواره در دریا بود و شاید در طول آن مدت همسر و فرزندانش را که در تهران زندگی می‌کردند، چهار پنج بار بیشتر ندیده بود. به هر حال، او در موضع خودش باقی ماند و گفت حاضر نیست از ایران خارج شود. موضع او، کار ما را قادری دشوار کرد. به او پیشنهاد کردیم با بانو یعنی همسرش مشورت کند. به او گفتیم: می‌دانیم برای تو دشوار است که با زن و بچه‌هایت از ایران خارج شوی. برای همهی ما دشوار است؛ ولی با ماندن در ایران دشواری‌های بیشتری در انتظار ماست و چه بسا به از لست داشن جانمان منجر شود و این به دور از خرد است. محمد

گفت: بهتر است که اکبر ۲۴ ساعت فکر کند و من فردا با او ملاقات می‌کنم تا آخرین تصمیم خودش را به ما بگوید. محل قرار: داروخانه تخت جمشید. بهانه: خرید دارو. آن قرار انجام شد و اکبر همچنان در موضع قبلی باقی ماند. بعدها با خبر شدم که چند روز بعد از آن آخرین ملاقات، با همه‌ی نزدیکان من که فکر می‌کرد می‌توانند از من اطلاع داشته باشند، تماس گرفت. اما هیچیک از آنان از من و محل اختفای من خبر نداشتند. ۱۸ سال بعد برای من معلوم شد که او به همان تحلیلی رسید که در آن روز مطرح شد. یعنی چهار پنج روز بعد از آن گفت و گویی‌مان، تصمیم گرفت که از ایران خارج شود. وقتی مرا پیدا نکرد، تصمیم گرفت از راه دریا و از جنوب کشور از ایران خارج شود. این موضوع را در کتاب خاطرات ریشه‌ری خواندم. ناخدا اکبر میرزا ایی به هنگام خروج از ایران از طریق راه دریایی، متاسفانه ناموفق ماند و به هنگام گریز بازداشت شد. او در دادگاه انقلاب ارتش و در کیفرخواست دادستان، به اتهام عضویت در تشکیلات مخفی نظامیان حزب توده به ۱۲ سال زندان محکوم شد.

از شش نفر مخالف ما، ناخدا سیروس حکیمی (که با هدایت حاتمی تماس داشت) و ناخدا محسن بیدگلی از رفای با شکوه زندگی من، به ترتیب هشت و پانزده سال حبس گرفتند. آن‌ها در حالی‌که ۵ سال از دوره‌ی زندان خود را گذرانده بودند، در کشтар بزرگ زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷ اعدام شدند.

ما سه نفر باقی مانده توانستیم از زیر تیغ رژیم جمهوری اسلامی بگریزیم. از ۸۴ نظامی هودار حزب توده، تنها چهار نفر بازداشت نشدند و توانستند از ایران خارج شوند. حال ماجراهای خارج شدن‌مان از ایران:

من با واژه‌ی فرار که در ادبیات سیاسی ایران برای مبارزینی که اکثرا بهمطور غیرقانونی از مرز کشور خارج می‌شوند به کار می‌رود، توافق ندارم. متاسفانه به علت تبلیغات سیاسی حکومتی، این واژه فرار بار منفی را در اذهان پیدا کرده است. از نظر من ریشه‌ی آن به بعد از کودتای ۲۸ مرداد برمی‌گردد. رژیم شاه همواره تبلیغ می‌کرد که توده‌ای‌های "خانن" فرار کرده‌اند. در شرایط بسته‌ی جامعه‌ی ایران، این تبلیغات و این بار منفی فرار جا افتاد؛ تا آن‌جا که حتا برخی چپ‌های رادیکال هم درباره‌ی مهاجران سیاسی توده‌یی بعد از ۲۸ مرداد، همین حرف را تکرار می‌کردند. وقتی خودشان در جمهوری اسلامی به این سرنوشت دچار شدند، قاعده‌تا باید نسبت به برداشت گذشتمان تجدید نظر کرده باشند. واژه‌ی فرار برای کسانی که موفق می‌شوند از زیر تیغ رژیم‌های استبدادی راه مهاجرت اجباری را برگزینند، در کشورهای دموکراسی پارلمانی بار منفی ندارد. مثلاً کلمه Flucht در زبان آلمانی که برای این قبیل افراد به کار گرفته می‌شود، بار منفی فرار را که در فرهنگ ایران جا افتاده، به دل نمی‌نشاند.

به هر روی، پس از پاسخ منفی ناخدا میرزایی برای خارج شدن از ایران، من عصر روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۲ به سراغ یکی از بستگانم رفت که در دانشگاه کراچی درس خوانده بود و در آنجا با یک جوان دانشجو از یک خانواده بالای بلوجستان ایران، همکلاس و دوست بود. از او خواستم تا با آن شخص تماس بگیرد. در اینجا از ذکر نام اشخاص خودداری می‌کنم. نام این شخص را هم می‌گذارم بلورچی. او بلورچی را پیدا کرد و من ساعت هشت شب، آن‌ها را ملاقات کردم. بلورچی مرا از کراچی می‌شناخت؛ چون مدتی در آنجا بودم و چندین بار با این فرد فامیل و بلورچی غذا خورده بودم. او نسبت به من احساس احترام داشت و در آن‌زمان جوان ۲۱ ساله بود. اکنون بعد از گذشت ده سال، او را دوباره می‌دیدم. به بلورچی گفت: سه مرد و سه زن و شش کودک، از شش ماهه تا ده ساله، می‌خواهیم از ایران خارج شویم؛ به کمک شما نیازمندیم. گفت: خارج شدن از مرز با این ترکیب یعنی قبول یک ریسک بسیار بزرگ. آدم‌هایی که من می‌شناسم و این کار را بارها انجام داده‌اند، حاضر نمی‌شوند این تعداد نفرات را با این ترکیب ببرند. شرایطی پیش می‌آید که ممکن است ناچار شوید چند کیلومتر در کوه‌ها و بیابان‌ها پیاده بروید. با این تعداد و این ترکیب، اصلاً ممکن نیست. خطر لو رفتن خیلی بالاست. من چون اصلاً تجربه‌ی نداشتم، نمی‌توانستم در برابر حرف‌های او اظهار نظر کنم. حرف‌هایش منطقی به نظر می‌رسید. می‌دانستم که او با تمام خلوص حاضر است به من کمک کند. بعد از دیدار با بلورچی، جریان گفتگو با او را با رفقا در میان گذاشت. هر یک از ما هم با همسرانمان آن را در میان گذاشتیم. همه پذیرفتند که در این مرحله که خطری جدی متوجه ما است، از ایران خارج شویم و بعد که موفق شدیم، برنامه‌ی انتقال همسران و بچه‌ها را از ایران بدھیم. همین‌طورهم شد و ماجراهی آن مفصل است. کوتاه می‌گوییم.

سه ماه بعد در شهریور ۱۳۶۲، من از کابل به بلوجستان افغانستان رفت؛ حدود دو ماه در آنجا ماندم و از طریق بلوجستان ایران طی یک سازماندهی دشوار، سرانجام موفق شدیم پنج زن و هشت کودک یک‌ساله تا ده ساله را از رودخانه‌ی هیرمند عبور دهیم و وارد افغانستان کنیم. این سیزده نفر را سوار چند توبی لاستیک ماشین که با طناب بهم وصل شده بودند کردیم و بچه‌های کوچک برپشت مادران بسته شدند. مادران و بچه‌های بزرگتر طناب‌هایی را که به لاستیک‌ها بسته شده بود محکم به دست گرفتند و تا کمر در آب رفتند. لاستیک‌ها در عرض رود هیرمند کشیده می‌شدند. بعد از چند دقیقه که به وسط رودخانه رسیدند، پاسداران سر رسیدند و فرمان ایست دادند. اما آن‌ها به حرکت در رودخانه ادامه دادند و به آن سوی رودخانه هیرمند رسیدند و وارد خاک افغانستان شدند. آنان را سوار شتر و الاغ کردیم و بعد از سه ساعت به یکی از روستاهای بلوجستان افغانستان رسیدیم. از آنجا به نیمروز در استان بلوجستان

و سرانجام به کابل رسیدیم و در کابل جشنی برپا کردیم.
اما خارج شدن خودمان از تهران، شب ۱۳ اردیبهشت ۱۳۶۲ هما و پسر هجده ماهام سیامک به مخفیگاه من آمدند. قرار بود صبحگاه فردا از تهران حرکت کنیم. تا صبح نتوانستم بخوابم و درد شدید دندان هم در آن شب به درد روحی ام اضافه شده بود. تا صبح فقط آن دو عزیزم را نگاه کردم و بوییدم. فرازهای پیوندم با هما چون فیلمی از برابر چشمانم می‌گذشت: تابستان سال ۱۳۵۸ بود. با این که ۳۵ سال سن داشتم، هنوز مجرد بودم. افسران نیروی دریایی به طور متوسط در سن ۲۶-۲۵ سالگی ازدواج می‌کردند و امکان مالی و موقعیت شغلی به گونه‌یی بود که زمینه این امر را فراهم می‌کرد. با همسرم هما در سال ۱۳۵۲ در کتابخانه‌ی نیروی دریایی آشنا شده بودم. او مسؤول کتابخانه‌ی آن‌جا بود. هما چند ماه بعد از آشنازی‌مان برای ادامه‌ی تحصیل، از نیروی دریایی رفت. بعدها با خبر شدم که رئیس دفتر دکتر مفیدی، رئیس دانشگاه مازندران شده است. این در و آن در زدم تا پیدایش کردم. از دیدار و گفتگو با او خیلی لذت می‌بردم و شاد می‌شدم. او آن کار را هم رها کرد و برای تحصیل به لندن رفت. سراغش به لندن رفت و این در موقعی بود که می‌خواستم دوره دکترای حقوق بین‌الملل را در دانشگاه کمبریج بگذرانم. بالاخره او را یافتم. در لندن بیشتر با او آشنا شدم و او هم مرا بیشتر شناخت. عشق من به او عمیق‌تر شد. بین ادامه‌ی مبارزه‌ی سیاسی و عشق او در تضاد بودم و این دوگانگی مرا عذاب می‌داد. بالاخره یکی بر دیگری غالب آمد. استبداد رژیم شاهنشاهی برای من قابل تحمل نبود. تمام وجودم را می‌خواستم برای پایان دادن به این نظام خشن و فاسد به میدان آورم و این راه را انتخاب کردم. تحصیل در آن دانشگاه و موقعیت شغلی و مالی یعنی موقعیت شغلی معاون وابسته‌ی نیروی دریایی ایران در انگلستان را رها کردم و برای ادامه‌ی زندگی سیاسی مخفی در ارتش به ایران برگشتم. هما که موضع ضد رژیم شاه داشت، با موج انقلاب، لندن را ترک کرد و به ایران برگشت. این بار هر دو به دنبال هم بودیم. در فروردین ماه ۱۳۵۸ هم‌دیگر را پیدا کردیم. سرآپا شور و عشق بودیم که بالاخره رژیم خشن و فاسد سلطنتی توسط مردم فروپیخت. در سومین دیدار و در بهار سال ۱۳۵۸، خواستم و توانستم عشقم را نسبت به او به زبان آورم. در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۵۹ بود که تصمیم به زندگی مشترک گرفتیم. در تابستان سال ۱۳۵۹، مادر و پدرم را که از ۳۳ سال پیش یکدیگر را ندیده بودند و در سن دو سال و نیمی من از هم جدا شده بودند و به خاطر نداشتم که هرگز آنان را در کنار هم دیده باشم، به خانه‌ام دعوت کردم. برای هر چهار نفرمان جالب بود و در عین حال هیجان‌انگیز. هما را به عنوان همسر آینده‌ام به آنان معرفی کردم. این دیدار مشترک فقط یک بار دیگر اتفاق افتاد و تنها در مراسم عروسی‌مان تکرار شد. مراسم عروسی خوبی را در یکی از خانه‌های مجلل، در شمال تهران برگزار کردیم. این مراسم در

روز هفت شهریور ۱۳۵۹ بود. یک هفته بعد به شهر ساری، محل تولد من سفر کردیم و بعد از آن جا به رامسر رفتیم. در رامسر بودیم که از حمله‌ی نظامی عراق به ایران در روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ با خبر شدیم، سریعاً با اتومبیل به سوی تهران حرکت کردیم. ساعت دو صبح روز اول مهر ۱۳۵۹ به تهران رسیدیم. در ساعت سه صبح همان‌روز به طرف ستاد نیروی دریایی واقع در چهار راه قصر حرکت کردم.

نمی‌توانم صحنه‌ی آن شب زندگی‌ام را به هنگام خروج از ایران، به تصور برکشم. تنها می‌توانم بگویم که غم‌انگیزترین شب تمام زندگیم بود وقتی به همسر و پسرم می‌نگریستم، در یک لحظه به یاد دروغ کیانوری افتادم که در پاسخ به سوال مگفته بود: سیاست ما ایجاد تشکیلات مخفی نظامی نیست. به کسی می‌اندیشیدم که تا مرز جان تمام زندگی‌اش را برای دفاع از سرزمین ایران و مردم آن گذاشته بود و فردا صبح باید به ناگزیر این کشور را با سرنوشتی نامعلوم ترک کند و عزیزترین کسان زندگی‌اش را تنها بگذارد. هنوز بعد از گذشت ۲۵ سال، یادآوری آن لحظات برای من بسیار دردناک و عذاب‌آور است.

به هر روی، صبح روز ۱۴ اردیبهشت با زن و شوهری سال‌مند از بستگانم و با سه سرنشین که ما بودیم در پوشش مسافرت خانوادگی برای دیدار دختر آن زن و شوهر که در کرمان زندگی می‌کرد، از تهران حرکت کردیم. از کرمان به طرف زاهدان رفتیم. در زاهدان با کسی که بلوچی معرفی کرده بود، دیدار کردم. از آن‌جا به بعد در اختیار تیم نفربران قرار گرفتیم که می‌باید مارا از مرز ایران خارج و به پاکستان ببرند. ساعت ده شب به طرف مرز حرکت کردیم؛ با دو اتومبیل جیپ استیشن. اتومبیل اول مامور آن بود که اگر در راه با خطری مواجه شد، با علامت مرس چراغ خطر که برای خودشان قابل فهم بود، اتومبیل دوم را از خطر با خبر کند. ساعت دوازده شب مرس زده شد. ما را در بیابان پیاده کردند و راننده به مسیرش در آن راه خاکی ادامه داد. تمام شب را در زیر کومپایی گذراندیم و از شدت سرمایی که کلافمان کرده بود، خودمان را مچاله وار بغل کردیم تا صبح شد. حدود هشت صبح، مرد نسبتاً سال‌مندی با بقچه‌ی در دست به طرف ما آمد. تیم نفربر برای مان فلاکس چای فرستاده بود. در حال خوردن نان و چای بودیم که دیدیم یک نفر که نگاهش را به ما دوخته، با بقچه‌ی بر دوش، در حال عبور است. از پیرمرد بلوچ پرسیدیم: او را می‌شناسی؟ گفت: ولش کن، او هم از خودمان است، مثل شماها و من جزو دزدان است. یک لحظه خندمان گرفت. سه ناخدای نیروی دریایی ایران سر از بیابان بلوچستان درآورده بودند و اینک ملقب به نزد می‌شدند! پیرمرد گفت: باید راه بیافتیم. پرسیدیم: کجا؟ گفت: باید برویم تا نزدیکی‌های آن کوه (که آن را با دست نشان داد)؛ آن‌جا منتظر شما هستند، حدود ساعت نه صبح روز ۱۵ اردیبهشت، به

طرف آن کوه حرکت کردیم. حدود پنج ساعت طول کشید تا به آن جا برسیم. وقتی رسیدیم، دیگر رمقی برای مان باقی نمانده بود.

سردسته‌ی نفربران با بلوچی در تماس بود. گویا به او خبر داده بود که دیشب چه خطر جدی‌ی از سرمان گذشته است. بلوچی دستور داد به خاطر این که از خطر جسته‌ایم، شتری قربانی کنند و نذری بدھند. ما را در زیر کوهپایه‌ی مخفی نگهداشتند و برای مان خورشت با گوشت شتر آوردند و گفتند: این نذری ارباب است! میل چندانی به غذا نداشتیم و مرتب آب می‌نوشیدیم. ساعت دوازده شب، ما را از کوه پایین آوردند و سوار جیپ استیشن روبازی کردند - که قالیچه‌ی در کف آن پهن بود - و گفتند: درازکش بخوابید و سرتان را بالا نیاورید، امشب از مرز عبور می‌کنیم.

محو نگاه به ستاره‌ها شده بودم. هر سه نفرمان خاموش بودیم و گویا هر یک غرق در گذشته‌های مان. تصور چنین سرنوشتی را برای خود نداشتیم. بعد از دو سه ساعت جیپ ایستاد. راننده پیاده شد و آمد به طرف ما و گفت: بیایید پایین. نفس راحتی کشیدیم و فکر کردیم که دیگر به خاک پاکستان رسیده‌ایم. آدمیم پایین. دیدیم که هنوز توی بیابان هستیم. چشمان به یک نورافکن دوار افتاد. پرسیدیم: اینجا خاک ایران است یا پاکستان؟ گفت: هنوز توی خاک ایران هستیم. آن نورافکن مال پاسگاه مرزی ایران است. ما باید از بین آن دو پاسگاه که مال ایران است، عبور کنیم. پرسیدیم: چطور می‌توانی عبور کنی؟ گفت: با چراغ خاموش، آهسته آهسته می‌روم جلو و بعد یک جایی با سرعت حرکت می‌کنم. شما در پشت ماشین دستگیره‌ها را محکم بگیرید که به بیرون پرت نشوید. پرسیدیم: اگر نورافکن روی ماشین بیافتد، آن وقت چه می‌کنی؟ گفت: بلدم. آن قدر سریع ویراژ می‌دهم که مرا گم می‌کنند. گفتیم: فرض کنیم ویراژ دادی ولی باز ترا پیدا کردند، آن وقت چه؟ گفت: این دیگر بستگی دارد به زرنگی من و نورافکن‌چی. چرا که آنوقت بلافصله پاسداران را با جیپ می‌فرستند به طرف ماشین ما. همین‌طور که توضیح می‌داد، از جیب‌ش سیگاری درآورد و روشن کرد. دیدیم که سیگار حشیش است. رو به او کردیم و گفتیم: دست خوش! مرد حسابی الان موقع حشیش کشیدن؟ گفت: من بدون کشیدن حشیش نمی‌توانم؛ وقتی حشیش می‌کشم بهتر می‌توانم شما را ببرم! چاره‌ی نبود. سرنوشت ما توی این بیابان افتاده بود توی دست این جوان حشیشی. پرسیدیم: وقتی ماشین پاسداران به طرف ماشین ما بیاید، آخرین رامکار تو چیه؟ گفت: سریعاً می‌پرید پایین و درازکش روی زمین می‌خوابید؛ توی تاریکی و توی این بیابان شما را نمی‌توانند پیدا کنند. مرا هم اگر بگیرند، تنها هستم. می‌خواست بگوید مدرک جرمی به همراه ندارد. بعد گفت: شما هم می‌روید به آن طرف مرز. پرسیدیم: چطور به آن طرف مرز می‌رویم؟ گفت: با احتیاط و یواش می‌روید. وقتی نورافکن به طرف شما چرخید، روی زمین دراز می‌کشید و بعد حرکت می‌کنید تا بررسید به آن چراغ‌ها. با دست

چراغی را که سو سو میزد نشان داد و در ادامه گفت: آن جا دوستان ما هستند. آن جا خاک پاکستان است و منتظر شما هستند. شما را می‌گیرند و می‌برند منزلشان. گفتم: از اینجا تا آن محل که دوستانت هستند، تقریباً چند ساعت باید پیاده برویم و آیا قبل از این وضع برای کسی پیش آمده؟ گفت: آره ولی خیلی کم؛ این حرف‌ها را برای احتیاط گفتم. من کارم را بدم؛ از بین دو پاسگاه رد می‌شوم و شما فقط دستگیرهای را محکم بگیرید که پرت نشوید.

جوان بلوچ آخرین پُک حشیش را زد و دوش را بلعید. از جا بلند شد و رفت پُشت فرمان ماشین. با چراغ خاموش، به همان ترتیب که گفته بود، در مسیری بین دو پاسگاه با سرعت حرکت کرد و قائم موشک بازی‌اش را ادامه داد. یک باره نور افکن افتاد روی ماشین ما و نور را روی ماشین ثابت نگه داشت. جوان بلوچ موتور ماشین را خاموش کرد. سرمان را بلند کردیم. بعد از چند دقیقه دیدیم که ماشینی با چراغ روشن به طرف ما می‌آید. همان‌طور که گفته بود، جیپ پاسداران بود. حدود ۵۰۰ متری ما که رسید، جوان بلوچ ماشین را دوباره را روشن کرد، یک ویراژ داد و با چراغ خاموش تخته گاز حرکت کرد. برای یک لحظه پاسداران جهت حرکت او را گم کردند. بعد از چند دقیقه توانستند جیپ ما را پیدا کنند و با سرعت به طرفمان حرکت کنند. ولی نتوانستند به او برسند. او با سرعت وارد خاک پاکستان شد و پاسداران به درون خاک پاکستان نیامدند. ما را به آن چراغ سو زن رساند و تحويل رفایش داد. سیگاری در آوردیم و روشن کردیم. جوان بلوچ گفت: خدا حافظ، دست خوش. خندیدیم و گفتم: جوان! واقعاً دست خوش. با لبخندی که نشان از پیروزی‌اش داشت، سوار همان ماشین شد و رفت.

آن شب را در اتاق کوچکی آن سوی مرز، حسابی خوابیدیم. دیگر خیال‌مان راحت شده بود که در خاک پاکستان هستیم و از زیر تیغ حاکمان اسلامی گریخته‌ایم. صبح فردا یعنی روز ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۲ برای هر کدام‌مان لباس محلی بلوچی آوردند و پوشیدیم. بعد از صبحانه، ما را سوار یک ماشین وانت‌بار کردند و دوباره به راه افتادیم. بعد از حدود یک کیلومتر، به پاسگاه کوچک مرزی پاکستان رسیدیم. ماشین‌ها و موتورسیکلت سوارها به ترتیب عبور می‌کردند. وانت بار ما را متوقف کردند. راننده پیاده شد و به ما گفت: پیاده شوید. پیاده شدیم. پلیس پاسگاه جلو آمد و با عصبانیت و ژست توهین‌آمیزی به ما فرمان داد: بروید توی آن چادر. گفتم: برای چی؟ به زبان انگلیسی اعتراض کردیم. هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که یک بوکس زد توی سینه‌ی من. به هر روی، باید به نحوی از این گردنگی خطر دوم عبور می‌کردیم. راننده وانت‌بار آمد توی چادر و با حالت دلسوزانه‌ی گفت: این‌ها رفتد که پاسداران پاسگاه ایران را خبر کنند؛ می‌خواهند شماها را تحويل بدند. راننده خبر را داد و رفت. هیچ جای فرار نبود. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. من با شنیدن این خبر به

فکرم رسید پاسپورتی را که با خود داشتم از بین ببرم. پاسپورت متعلق به یکی از بستگان نزدیکم بود که آن را به من داده بود تا لر پاکستان با تغییر عکس از آن استفاده بکنم. پاسپورت ما افسران نیروی دریایی، پاسپورت خدمت بود که برای این نوع کارها کاربُرد نداشت و به همین دلیل هم آن را به همراه نیاورده بودیم. شروع کردم به گندن خاک. نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ شاید بیست دقیقه‌ی طول کشید تا با کمک رفقا توانستیم تا اندازه‌ی سطح خاک را کنار بزنیم و پاسپورت را دفن کنیم. پاسپورت را دفن کردیم. خیالم راحت شد که زندگی آن فرد فامیلم را به خطر نیانداخته‌ام. حدود دو ساعت در آن چادر ماندیم تا بیایند و ما را از مرزبانان پاکستان تحويل بگیرند. در آن موقع ژنرال ضیالحق رئیس جمهور پاکستان بود و در مبارزه با چپ، از یاران جمهوری اسلامی. باز داشت غیرعادی ما در میان آن تعداد از اتومبیل‌ها و برخورد خشن پلیس و بعد خبر دادن به پاسگاه ایران، این تصور را در ما قوت بخشید که احتمالاً جمهوری اسلامی به دولت پاکستان هشدار داده که در این روزها که کمونیست‌های توره‌یی در حال فرار هستند، در دستگیری و تحويل آن‌ها، با دولت ایران همکاری کند.

آن دو ساعت انتظار سرانجام به پایان رسید و راننده‌ی وانتبار به اتفاق مردی که شب پیش در خانه‌اش خوابیده بودیم، وارد چادر شدند. آن مرد گفت: تنها راه نجات این است که این پلیس‌ها را با پول بخریم. نگاهی به چشمانش انداختیم. معلوم‌مان شد که همه‌ی این قضایا صحنمسازی و زد و بند نفربران با پلیس مرزی پاکستان بوده و می‌خواهند ما را سرکیسه کنند. این تیم نفربران با تیمی که به سفارش بلوجچی ما را تا پاکستان آورده بود، متفاوت بود. اینان دنبال ایجاد سناریوهای ترس و سپس سرکیسه کردن ما بودند. گفتیم: ما هر چه پول داشتیم به دوستان تان دادیم تا ما را به کراچی برسانید. مقدار کمی پول داریم و این مبلغ را هم لازم داریم تا خودمان را به مقصد برسانیم. گفت: بدون دادن رشوه به مرزبانان پاکستان، اجازه نمی‌دهند شما از این ایستگاه عبور کنید. گفتیم: اگر پول داشتیم می‌دادیم؛ ولی این پول کم را لازم داریم. گفت: حالا من می‌روم با رئیس پاسگاه صحبت می‌کنم تا ببینم با چه مبلغی راضی می‌شود. گفتیم: به او بگو که ما پول زیادی نداریم. اگر خیلی اصرار کرد، ما سه تا ساعت دست‌مان را به او می‌دهیم. نیم ساعتی طول داد و بعد آمد و گفت: ساعت‌های شما را نمی‌خواهد؛ پول می‌خواهد و به دلار؛ هزار دلار. گفتیم: ما اصلاً یک دلار هم نداریم. پول ایرانی داریم که جمماً ۱۵ هزار تومان می‌شود. چهار هزار تومان آن را حاضریم بدهیم ولی آن هم شرط دارد. شرطش این است که تو تا کویته همراه ما با این وانتبار بیایی و ما را از مسیر خارج از پاسگاه‌های وسط راه ببری. اگر این شرط را قبول داری، حاضریم؛ در غیر این صورت یک ریال هم حاضر نیستیم بدهیم. هر کاری خواستید بگنید! به این ترتیب او را هم به نحوی مورد خطاب قرار دادیم. یعنی خواستیم به او بفهمانیم که متوجه شده‌ایم دستش

توی دست ماموران پاسگاه پاکستان است. سپس گفتیم: به هر حال شرط ما این است و این چهار هزار تومان را هم در دو نوبت می‌دهیم؛ دو هزار تومان اینجا به ماموران و دو هزار تومان هم در کویته به تو. این آخرین حرف ماست. به ریس پاسگاه هم بگو که بیش از این چانه نزنند. پولی غیر از این وجود ندارد.

رفت و مجدداً آمد و گفت: پاسگاه از دو هزار و پانصد تومان کمتر قبول نمی‌کند. گفتیم: باشد، هزار و پانصد تومان بقیه را در کویته به تو می‌دهیم. خواستیم او را همراهمان تا کویته ببریم چون این احتمال وجود داشت که در پاسگاه‌های دیگر هم این سناریو تکرار شود. رشوه را دادیم و حرکت کردیم. حدود ۸ ساعت در پشت وانتبار نشستیم تا رسیدیم به خانه‌ی گلی در روستایی. چهار ساعت آخر مسیر، باد سختی می‌وزید همراه با شن. پیراهن بلوجی را به سر و صورت‌مان بستیم. شن‌ها تنمان را آزار می‌داد. خسته و کوفته به آن اتاق گلی رسیدیم. اتاق در نداشت. سرعت باد به قدری شدید بود که شن‌ها از حیات به درون اتاق گلی روان می‌شدند. علی‌رغم خستگی شدید، از صدای باد و شن، خواب درستی نکردیم. هر سه نفرمان چهار اسهال سختی شده بودیم که بسیار آزار دهنده بود. دو روز در آنجا ماندیم. روز سوم مرد راننده گفت: از این‌جا تا کویته را با این دوستم می‌زوید؛ او راه را بهتر از من می‌شناسد و می‌تواند از راه فرعی از پشت پاسگاه‌ها حرکت کند. من از این‌جا بر می‌گردم به منزلم. گفتیم: تو قول داده‌ی که با ما بیایی. در هر حال، ما هزار و پانصد تومان را در کویته می‌دهیم. گفت: باشد، اگر ممکن است هزار تومان هم به این دوستم بدهید. قبول کردیم. ساعت نه شب حرکت کردیم. راننده جوان ۲۵ - ۲۴ ساله‌ی بود. هر چند ساعت یک نفرمان بغل دست راننده می‌نشست و دو نفر دیگر پشت وانتبار. حدود دوازده شب نوبت من شد و رفتم بغل دست راننده نشستم. مرتب آهنگ‌های هندی و از نوع گوش خراش آن را می‌گذشت. نیم ساعتی گذشت. سیگاری چاق کرد. دیدم سیگار حشیش است. بعد فرمان را کج کرد و رفت توی یک جاده‌ی خاکی فرعی. گفت: ایستگاه پلیس جلوتر است؛ می‌خواهم از پشت پاسگاه با فاصله‌ی دور از آنجا رد بشوم. گفتم: جاده را خوب می‌شناسی؟ گفت: آره این کار منه. نیم ساعت در این جاده رفته بودیم که سیگار دوم حشیش را چاق کرد. گفتم: پشت سر هم آهنگ هندی می‌گذاری و حشیش می‌کشی. خفه کردی مرا. گفت: بیا تو هم پکی بزن، حال کن! یک لحظه حواسش پرت شد و وانتبار افتاد توی یک چاله بغل جاده‌ی خاکی؛ ولی چپه نشد. نگاهش کردم و گفتم: به تو می‌گوییم این قدر این زهرماری را نکش. هی آهنگ هندی گوش می‌کنی و هی حشیش می‌کشی. بفرما، الان حال کن! آمدیم پایین. توی تاریکی شب هرچه زور زدیم و او گاز داد، نتوانستیم وانتبار را از چاله بیرون بیاوریم. خسته و مرده توی همان چاله خوابیدیم. سپیده‌ی صبح، بیدار شدیم. گفتیم بهتر است بروی به نزدیکترین آبادی و چند نفر را بیاوری تا با کمک آنان بتوانیم ماشین را از چاله

بیرون بیاورم. به این چند نفری که می‌آوری بگو که برای این کار به آنان پول می‌دهی. پول را ما می‌دهیم. بعد از دو ساعت سر و کله‌اش با ۵ نفر پیدا شد، و انتبار را از چاله درآوردیم. وقتی شروع کردیم به حرکت، از او قول گرفتیم تا کویته حشیش نکشد. قول داد تا کویته حشیش نکشد و نکشید. رسیدیم به کویته. ما را برد به خانمی. بنا بود ما را از فرودگاه کویته با هواپیما به کراچی بفرستند. در اینجا هم با آرتیست بازی‌های دیگر نفربران مواجه شدیم. از آن می‌گذرم. بالاخره رسیدم به کراچی.

بلوچی در تهران به من آدرس کسانی را در کراچی داده بود و گفته بود که آنان می‌توانند به ما کمک کنند تا از فرودگاه آنجا به اروپا برویم. ساعت شش بعد از ظهر از فرودگاه کراچی رفتیم به آن آدرس. بلوچی تصور می‌کرد من که افسر نیروی دریایی دوران شاه بودم و الان هم در جمهوری اسلامی به این ترتیب دارم از ایران خارج می‌شوم، از طرفداران سلطنت می‌توانم باشم. وارد آن خانه شدم و گفتیم، از دوستان بلوچی هستیم و از ایران خارج شده‌ایم. از ما استقبال کردند و سفارش غذا دادند و غذایی خوردیم. وارد اتاق نشیمن که شدیم، روی دیوار سه قاب عکس نسبتاً بزرگ از رضا شاه، محمدرضا شاه و رضا پهلوی نصب شده بود. حُب، فهمیدیم که کجا هستیم. صاحب‌خانه شروع کرد به توصیف از شخصیت ارشید آریانا و ارتش رهایی بخش. به گونه‌ی می‌خواست نشان دهد که از نماینده‌گان این جریان در پاکستان است. گفت آماده است که ترتیب خروج‌مان را از کراچی به فرانسه بدهد. ما را نظامیان طرفدار سلطنت تلقی کرده بود. صاحب خانه نشنه بود و در حال حرف زدن گاهی چشم‌هاش روی هم می‌افتداد. آن شب را در حیاط آن خانه که تخت گذاشته بودند، به نوبت خوابیدیم؛ یک‌نفرمان به نوبت بیدار می‌ماند. ساعت ۵ صبح از آن خانه زدیم بیرون. من مدتی در کراچی زندگی کرده بودم و تا حدودی شهر را می‌شناختم. به یک قهوه خانه رفتیم و در آنجا صبحانه‌ی مفصلی خوردیم. رفقا آنجا ماندند و من سوار تاکسی شدم و به دانشگاه کراچی، به سراغ یکی از بستگان خیلی نزدیکم رفتم که در آن دانشگاه تحصیل می‌کرد. آدرس او را در تهران گرفته بودم. در یک اتاق دانشجویی دانشگاه کراچی با چهار نفر دیگر زندگی می‌کرد. اتفاقش را پیدا کردم. در زدم. در را باز کرد. تا مرا دید، یک لحظه شوکه شد. او من ناخدا را همیشه با لباس زیبای نیروی دریایی دیده بود. در آنجا مرا با ریش و قیافه‌ی ژولیده و خسته و در لباس محلی بلوچی و با کفش‌های زهوار در رفته می‌دید. درباره‌ی زندگی سیاسی من چیزی نمی‌دانست، فقط کنجدکاو بود که من چرا از ایران خارج شده‌ام؟ برایش در چند جمله‌ی کوتاه توضیح دادم. با او راه افتادیم و آمدیم به همان قهومخانه و به دوستان ملحق شدیم. در آن‌زمان بعد از ایران، پاکستان برای ما خطرناکترین کشور بود. باید با هشیاری از مرز این کشور خارج می‌شدیم.

در مرحله‌ی نخست، پیدا کردن محلی برای اقامت مهم بود. همان روز، فامیلم دست به کار شد و سریعاً یک خانه‌ی کوچک بسیار محقر به نام خودش برای ما اجاره کرد. عصر همان روز رختخواب و یک زیلو خریدیم و رفتم به آنجا. یکی از راههای خروج از پاکستان، گرفتن ویزای جمهوری دمکراتیک آلمان (آلمان شرقی) بود و از آن طریق رفتن به برلن شرقی و سپس به برلن غربی. این کار مستلزم تهیه‌ی پاسپورت‌های قلابی بود و قبول ریسک خروج از فرودگاه کراچی. ما مسیر دشواری را تا پاکستان آمده بودیم و نمی‌خواستیم ریسک جدیدی بکنیم. همه توافق کردیم که من با عمومیم که مقیم آلمان غربی بود - یعنی همان کسی که با او در سال‌های پیش از انقلاب، به برلن شرقی رفته بودم - تلفنی تماس بگیرم و از ایشان بخواهم وضعیت ما را با مسئول بخش خارج از کشور حزب در میان بگذارد. تلفن کردم. آن عزیز چند روزی بود در حالت شوک بمسر می‌برد. خبر دستگیری‌ها را شنیده بود. نمی‌دانست که آیا من هم جزو نظامیان دستگیر شده هستم یا نه؟ وقتی صدای مرا شنید، از فرط خوشحالی با صدایی لرزان گفت: کجا هستی؟ گفتم: من با دو نفر از رفقاء مثل خودم در کراچی هستم. تعجب کرد که چگونه توانسته‌ام خودم را به کراچی برسانم. گفت: ۴۸ ساعت دیگر مجدداً زنگ بزن. پس از ۴۸ ساعت به مطب او تلفن زدم. گفت: سه روز دیگر بروید به کنسول‌گری افغانستان در کراچی. روز رفتن فرا رسید.

ما سه نفر ضمن صحبت با هم به این نتیجه رسیده بودیم که کنسول‌گری افغانستان نمی‌تواند زیر نظر سازمان امنیت پاکستان نباشد. گفتیم بهتر است که یک نفر برود تا اگر اتفاقی افتاد، دو نفر دیگر در خطر قرار نگیرند. چون من سابقه‌ی یک‌سال زندگی در کراچی داشتم و در مجموع با محیط بیشتر آشنا بودم. با رفتن من توافق شد. به قهوه خانه‌ی نزدیک کنسول‌گری رفتیم. آنان در همان قهوه‌خانه منتظر ماندند. قرار شد که اگر من تا سه ساعت دیگر برنگشتم، آن‌ها آنجا را ترک کنند. سیگاری چاق کردم و به سوی کنسول‌گری افغانستان راه افتادم. بعد از ده دقیقه به ساختمان کنسول‌گری رسیدم. چشم به پرچمی که در پشت‌بام ساختمان کنسول‌گری برافراشته بود افتاد. یک لحظه احساس کردم که این‌جا اکنون تنها خانه و پناهگاه قابل اعتماد ماست. با شوق و ترس به ساختمان نزدیک شدم. می‌دانستم که غالباً نباید به مامورین محلی که در این‌گونه سفارت‌خانه‌ها و کنسول‌گری‌ها کار می‌کنند اعتماد کرد؛ چون احتمال خبرچینی برای دولت پاکستان وجود دارد. خودم را آماده کردم که فقط اجازه‌ی دیدار با سرکنسول را به دست آورم. وارد حیاط شدم و به طرف پیشخوانی رفتم که کارمندی آنجا نشسته بود. گفتم: از طرف آقای سرکنسول دعوت به ملاقات شده‌ام. ایشان هم اکنون منتظر من هستند. سریع گوشی تلفن را برداشت و اظهارات مرا نقل کرد؛ بلاfacile گوشی را گذاشت و مرا به اتاق سرکنسول

راهنمایی کرد. در اتاق رازدم و وارد اتاق سرکنسول شدم. جوان ۳۰ ساله‌یی که معلوم بود تازه از پشت میزش بلند شده و به وسط اتاق رسیده، نست‌هایش را به دو طرف باز کرد و محکم مرا در آغوش گرفت و بوسید. با چشمانی که تمام مهر و شوق بود به من نگاه کرد و گفت: رفیق! ما منتظر قدم شما بودیم؛ به من اطلاع داده‌اند که شماها می‌آید. بقیه رفقا که با شما هستند، سالم هستند؟ گفتم: بله، نگران نباشید. گفت: هم اکنون خبر ورودتان را می‌دهم. به من گفته‌اند به محض ورود شما به این‌جا، به سفیرمان خبر بدhem تا ایشان از پایتخت (پاکستان) بیایند این‌جا به نیدار شما. و ادامه داد: خواهش می‌کنم شما ساعت چهار بعد از ظهر فردا به این محل بروید. و آدرسی به من داد. مدت رفت و برگشت و صحبت من با سرکنسول بیش از یک ساعت طول نکشید. برگشتم نزد رفقا و خبر خوش را به اطلاع آنان رساندم. ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد به خانه‌یی که محل قرار بود، رفتم. ساعت شش بعد از ظهر سفیر افغانستان در پاکستان به آن خانه وارد شد. ابراز احساس او به من فراتر از احساسی بود که سرکنسول به من نشان داده بود. گفت: رفیق! من هم افسر بودم و عضو سازمان مخفی نظامی حزب‌مان. ما انقلاب کردیم و پیروز شدیم. حزب شما همواره حزب بزرگ برادر ما بوده است؛ معلم ما بوده است.

بعدها در افغانستان بود که حرف‌های آن‌روز او را جدی گرفتم و دریافتم که علاقه رهبران و اعضای حزب نموکراتیک خلق افغانستان نسبت به حزب توره ایران، به مراتب عمیق‌تر از علاقه‌شان به حزب کمونیست اتحاد شوروی است. عمدۀ آموخته‌های سیاسی و نظری و ادبیات سیاسی آنان پیش از انقلاب افغانستان، از طریق آثار حزب توره ایران بود. پس از انقلاب، تقریباً تمامی آثار عمدۀ حزب توره را تجدید چاپ کرده بودند. نام احسان طبری را در حد پرستش به زبان می‌آورند. کمتر رفیق جوان افغانی حزبی را دیدم که چند شعری از طبری را حفظ نباشد. به یاد می‌آورم، چند باری که با آن رفقا در کابل لبی‌تر کرده بودیم، عشق‌شان این بود که شعر احسان طبری را به صورت دکلمه بخوانند. واقعاً کیف می‌کردند و با هم کیف می‌کردیم. شعر آرش کمان‌گیر سیاوش کسرایی را برخی‌ها تماماً از حفظ می‌خوانندند. تا قبل از آمدن به افغانستان، با این پدیده آشنا نبودم. محمود بریالی مسنول روابط بین‌المللی حزب نموکراتیک خلق افغانستان، از افتخارات خود می‌دانست که مجموعه‌ی ماهنامه‌ی دنیا، نشریه‌ی تئوریک و سیاسی کمیته مرکزی حزب توره ایران را صحافی و به عنوان با ارزش‌ترین مجموعه، زینت‌بخش کتابخانه‌ی شخصی‌اش شخصی‌اش کرده است. این‌ها نمونه‌هایی بود که من شخصاً دیدم.

آن‌روز، با سفیر حدود دو ساعت صحبت کردیم. در یک کیف دستی سام سونت همراهش پول آورده بود. گفت: رفیق ارجمند! این ناچیز در اختیار شما است که در این‌جا کمپود نداشته باشید. گفتم: به پول به این حجم نیاز نداریم.

اساساً داشتن این همه پول در اینجا برایمان می تواند مشکل آفرین باشد. خنده‌دیم. گفتم: بسیار از محبت شما از طرف رفقایم و خودم سپاس‌گزارم. فعلاً به پول احتیاج نداریم. بهطور یقین هر وقت احتیاج بود، حتماً با شما در میان می‌گذاریم. صحبت بر سر طرح خارج کردن‌مان از پاکستان شروع شد. سفیر گفت: رفیق بزرگ و رهبر ما ببرک کارمل شخصاً در جریان امور هستند و دستور داده‌اند که تمام امکانات موجود خودمان را به کار گیریم تا شما رفقا را سالم از پاکستان به افغانستان ببریم. رفیق بریالی برادر رفیق کارمل که مسئول روابط بین‌الملل حزب ما هستند، مسئولیت این کار را به عهده دارند و الان که من آمده‌ام خدمت شما، با ایشان در تماس هستم. مسئولیت بسیار سنگین و در عین حال برای من افتخار است که این مسئولیت در پاکستان به من محوی شد تا شما رفقاء عزیز را سالم به افغانستان برسانم. از محبت‌های او و همه‌ی رفقاء، از طرف رفقایم و خودم سپاس‌گزاری کردم. سفیر ادامه داد: طرح ما این است که شماها را با نام و شغل افغانی و با پاسپورت افغانی به عنوان تاجر پشم قره‌گل، از مرز پیشاور پاکستان به خاک افغانستان ببریم. گفتم: شما بهتر می‌دانید و با این‌گونه مسایل آشنایی بیشتری دارید. سفیر گفت: حالا باید نام‌های افغانی را برای تهیی پاسپورت شما انتخاب کنیم. بعد چندین نام افغانی پیشنهاد کرد. من نام "انور" را برای خودم انتخاب کردم. افغانی‌ها نام خانوادگی به شکلی که ما داریم، ندارند. نام خانوادگی‌شان نام پدر است که بعد از نام اولشان می‌آید. من در آن‌روز شدم "انور" ولد "محمد نعیم". نام "انور" تا سال ۱۳۶۶ با من ماند. جالب است، پس ۲۶ سال‌ام هنوز مرا "انور" صدا می‌کند. برای آن دو رفیق هم به همین ترتیب نام‌هایی پیشنهاد شد. پس انتخاب توسط آنان، نام‌ها را همراه با چند قطعه عکس به سرکنسول رساندم. نتیجه‌ی گفت‌وگو و دیدار با سفیر را به رفقا منتقل کردم.

هفته‌ی بعد به همان محل قرار رفتم. پاسپورت‌هایمان را آماده کرده بودند. می‌باستی از کراجی با هوایپما به پیشاور می‌رفتیم. روز دوم خرداد ۱۳۶۲ از کراجی به پیشاور پرواز کردیم. در فرودگاه پیشاور، مطابق برنامه‌ی تنظیم شده، کسی را که به دیدارمان آمده بود، پیدا کردیم. سوار اتومبیل تویوتای او شدیم. بعداً فهمیدیم که او رئیس بانک افغانستان در پیشاور است که به استقبال تاجران پشم قره‌گل آمده بود! او ما را به یک خانه‌ی امن برداشت. چند نفر از همکاران افغانی او هم در یک اتومبیل دیگر به صورت اسکورت، اتومبیل ما را دنبال کردند. غذا و میوه‌ی کافی تدارک دیده شده بود. این رفیق افغانی توضیح داد که در پیشاور محلی وجود دارد که ایستگاه اتوبوس هاست و این اتوبوس‌ها هر روز چند بار به طرف مرز می‌روند. معمولاً بیشتر مسافرین افغانی هستند. تجار افغانی هم با این اتوبوس‌ها از پیشاور به افغانستان می‌روند. می‌گفت غالباً مجاہدین افغانی‌ی ضد انقلاب هم با این اتوبوس‌ها از پیشاور حرکت می‌کنند و

در جاهای مختلف، در طول مسیر پیاده می‌شوند. حدود یک کیلومتری خاک افغانستان، پاسگاه مرزی پاکستان است که پاسپورت‌ها را کنترل می‌کند. در ادامهی صحبت‌شده گفت: بعد از کنترل پاسپورت‌ها، شما مجدداً سوار اتوبوس می‌شوید و تا پاسگاه کنترل افغانستان می‌روید؛ آنجا دیگر خاک افغانستان و خانه‌ی خودتان است. ما در روز حرکت، شما را به ایستگاه اتوبوس می‌بریم و از دور شما را کاملاً زیر نظر خواهیم داشت. وقتی سوار اتوبوس شدید و حرکت کردید، ما هم با دو اتومبیل از پشت سر شما می‌آییم و تا وارد شدن شما به خاک افغانستان، در تمام مسیر راه با شما هستیم.

ما روز پنجم خرداد ۱۳۶۲ مطابق این برنامه با اتوبوس از پیشاور به سوی مرز افغانستان حرکت کردیم. ته اتوبوس نشستیم؛ از آن اتوبوس های باصطلاح عهد بوق بود. بیش از نیمی از مسافرین داخل اتوبوس، همان قیافه‌های وحشتناک مجاهدین افغانی را داشتند. بعضی‌ها هم اسلحه روی دوشان بود. دقیقاً یادم نیست، اما حدود سه ساعت طول کشید تا پس از عبور از جاده‌ی خطرناک کوه‌هستی، به پاسگاهی رسیدیم که مامورین پاکستانی پاسپورت‌ها را کنترل می‌کردند. مسافرین پیاده شدند و به طرف پاسگاه کنترل پاسپورت‌ها رفتند. ما هم پیاده شدیم و آخرین مسافرینی بودیم که وارد اتاق کنترل پاسپورت شدیم. مامور کنترل، پاسپورت‌های مان را گرفت و نگاهی به عکس‌ها و چهره‌های اندادخان. قدری مکث کرد. این پاسگاه یک پاسگاه معمولی کنترل مرزی نبود. قاعده‌تا از مامورین سازمان امنیت پاکستان هم در میان‌شان بودند. مامور کنترل پس از زیر و رو کردن پاسپورت‌ها، ناممان را پرسید. وضعیت ما و پاسپورت‌های مان برای مامور پاکستانی تردید ایجاد کرده بود. بلند شد و رفت به اتاقی دیگر. به بیرون نگاه کردیم. دیدیم آن رفیق افغانی به تنها یی در یک ماشین نشسته. با فاصله کمی از ماشین او، یک ماشین جیپ شاسی بلند قرار داشت که سه سرنشین آن - یعنی همان‌هایی که ما را از فرودگاه پیشاور به آن خانه اسکورت کرده بودند. از جیپ پیاده شده و از یک فاصله سی متری کاملاً ما را زیر نظر داشتند. بعد از چند دقیقه، دو مامور پاکستانی دیگر از آن اتاق آمدند. یکی‌شان بلافاصله بالحنی تند گفت: دست‌های‌تان را به دیوار بچسبانید. شروع کردند به بازرسی بدنی‌ی ما. در همان حالی که ما را بازرسی بدنی می‌کردند، دیدیم که از آن سه نفر رفقاء افغانی دونفرشان با مسلسل دستی وارد پاسگاه شدند! سه نفر پاکستانی مامور کنترل غافل‌گیر و در جای‌شان میخکوب شده بودند. رفقاء افغانی به آنان فرمان دادند که دست‌های‌شان را روی سر بگذارند و سریعاً آنان را به همان اتاقی که از آن بیرون آمده بودند، فرستادند. درست مثل عملیاتی بود که در فیلم‌های جیمز باندی می‌توان دید! همراه آن‌ها به سرعت از پاسگاه خارج شدیم. ما را به داخل ماشین‌شان نشاندند و یک نفر پشت فرمان نشست و با تخته‌گاز به طرف مرز افغانستان حرکت کرد. دو نفر دیگر مسلسل به دست، از پنجره‌ی جیپ مراقب

اطراف بودند که اگر احتمالاً به تعقیب جیپ آمدند، تیراندازی کنند. به ما گفتند، خودتان را خم کنید و به کف جیپ بچسید. می‌خواستند اگر احتمالاً تیراندازی بی پیش آمد به ما تیری اصابت نکند. همه‌ی این عملیات تا لحظه‌یی که وارد خاک افغانستان شدیم، بیش از پنج دقیقه هم طول نکشید.

س: این ماجرا می‌توانست منجر به یک بحران دیپلماتیک میان دو دولت افغانستان و پاکستان شود...

ج: آن‌ها تمام هم و غم‌شان خارج کردن سه افسر تورده‌یی از پاکستان بود. خوشبختانه ماموران پاکستانی متوجه نمی‌شوند که اتومبیل تویوتا متعلق به چه کسی است! فرصتی برای شناسایی ماشین نبود. بدین ترتیب وارد خاک افغانستان شدیم. ما را به خانه‌یی برداشتند. غذای مفصل و کباب محلی افغانی روی آتش رویه‌راه کردند. ودکای روسی چاپ سبز آوردند. با شعار به سلامتی پیروزی انقلاب ثور افغانستان و رفیق ببرک کارمل، گیلاس‌ها بود که بالا می‌رفت.

در آنروز‌ها جاده‌ی پیشاور تا جلال آباد افغانستان، نامن بود. جنگ و درگیری با مجاہدین افغانی در آن منطقه شدت داشت. حرکت اتومبیل‌ها و کامیون‌ها که به صدها می‌رسید، ناممکن بود و همه متوقف شده بودند. حدود هشت روز در آن خانه ماندیم تا جاده و مسیر عبور و مرور وسایل نقلیه نسبتاً امن شد. برای حرکتمن به سوی جلال آباد، سه دستگاه تانک برای محافظت ما اختصاص دادند. در پوشش تانک‌ها، روز ۱۳۶۲ خرداد وارد جلال آباد شدیم. از روز حرکتمن از تهران تا رسیدن به جلال آباد یک ماه طول کشید و از دو مرز با توضیحاتی که روایت کردم، توانستیم بگریزیم.

سفر ما تا کابل، لحظه به لحظه برنامه‌ریزی شده بود و رفقای افغانی تمام مدت و گام به گام ما را همراهی و مانند مهمان‌های والامقام، از ما پذیرایی می‌کردند. به کابل که رسیدیم، ما را به خانه‌یی برداشتند که به آن نوع خانه‌ها "قصر" می‌گفتند. البته قصر که نبود؛ مانند خانه‌های درجه‌ی دوم شمال شهر تهران در زمان شاه بود. فردای روزی که به کابل رسیدیم، ما را به دیدار محمود بریالی برداشتند که مسئول روابط بین‌المللی حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود. محمود بریالی به ما خوش آمد گفت و تاکید کرد: این‌جا خانه‌ی خودتان است و هر چقدر که بخواهید، می‌توانید نزد ما بمانید و آسوده باشید.

س: از مقام و موقعیت شما و وضعیت حزب توره پس از یورش نیروهای سرکوبگر جمهوری اسلامی سوالی نکرد؟

ج: چیزی نمی‌دانست و سوالی هم نکرد. اصولاً افغان‌ها وارد این‌گونه مسایل نمی‌شدند. آن‌ها فقط می‌دانستند که ما سه نفر افسر تورده‌یی هستیم. بعد از این دیدار، دوباره به قصر شماره‌ی ۴ برگشتم. مدت چند ماهی آن‌جا زندگی می‌کردیم. هفت‌می‌یکبار جشن می‌گرفتند. ما اولین گروه مهاجران ایرانی بودیم

که پس از آغاز سرکوب گسترده به افغانستان آمده بودند. می‌خواستیم در افغانستان بمانیم. این تصمیم را زمان ورود به افغانستان گرفته بودیم. فکر می‌کردیم که جای ما همینجا در افغانستان است؛ جایی که می‌توانیم به انقلاب افغانستان یاری برسانیم.

یک ماه بعد از ورود ما به افغانستان، علی خاوری به کابل آمد. برای اولین بار بود که او را می‌دیدیم. شمشیری از زندگی‌مان را برایش تعریف کردیم. سعی می‌کرد مارا دلداری دهد و به مبارزه امیدوار سازد. وضع روحی ما طوری بود که نیازی به این قبیل قوت قلب دادن‌ها نداشتیم. سپس به طور جداگانه با یک یک‌ما سه نفر دیدار و گفتگو کرد. بعدها متوجه شدم که انگیزه‌ی او از این دیدار خصوصی با تک تک ما تخلیه‌ی اطلاعاتی بود و من درباره‌ی یکی از این موارد، فاکتی قوی دارم که نمی‌خواهم در اینجا منعکس کنید. به هر حال، نمی‌دانم خاوری تا چد حد از وضعیت زندانیان تولدی‌ی در زندان خبر داشت؛ ولی طرز صحبت او به گونه‌ی بود که گویا هیچ خبری از زندانیان تولدی‌ی ندارد. دائم تاکید می‌کرد که باید منتظر باشیم و می‌گفت که در آینده‌ی نزدیکی، در یک جلسه‌ی حزبی همه چیز را بررسی خواهیم کرد. چنین جلسه‌ی در دی‌ماه ۱۳۶۲ برگزار شد که مانه در آن شرکت داشتیم، نه محل برگزاری آن را می‌دانستیم و نه از مسایلی که در آن نشست مطرح شد، خبر شدیم.

س: پلنوم هجدهم را می‌گویید؟ (۵۸)

ج: بله...

س: پلنوم عجیب و غریبی بود...

ج: بله آن قدر عجیب و غریب که آرداشس (اردشیر) آوانسیان در نامه‌ی خصوصی‌ی برای من نوشت:

«من در تاریخ کهن‌سال جنبش کمونیستی ایران، از زمان تشکیل حزب کمونیست تاکنون با این همه ناجوانمردی، فساد، حیله‌گری و بی‌پرنسیپی، رویرو نبوده‌ام ... من نمی‌دانم که در کجای دنیا یک حزب کمونیست را رهبری بی‌شرم به این درجه بی‌اعتبار کنند». (۵۹)

ولی اجازه بدهید فعلًا وارد بحث پلنوم هجدهم نشویم؛ چون بعداً می‌خواهم به آن بپردازم. بله می‌گفتم. مرداد ۱۳۶۲، سیاوش کسرایی و علی خدایی هم به کابل آمدند. این‌ها اولین گروهی هستند که بعد از ما وارد افغانستان شدند. چند ماه بعد هم رحیم نامور با محمدنقی برومند و خانواده‌اش از راه رودخانه‌ی هیرمند وارد شدند. به فکرمان هم خطور نمی‌کرد که به زودی فوج عظیمی از ایرانیان راهی کشورهای مختلف می‌شوند. یک‌سال بعد، کادرها و اعضای حزب تولد و سازمان فداییان اکثریت به افغانستان آمدند.

ما مدت چهار ماه در خانه‌های قصر بودیم. بعد از آنجا به محله‌ی مکروریان

رفتیم، خانه‌های بلوکی بودند که شوروی‌ها ساخته بودند. ما در دو اتاق زندگی می‌کردیم. افغان‌ها واقعاً دارای امکانات اقتصادی‌یی نبودند که بتوانند برای همه‌ی ما مثلاً موکت نو تهیه کنند. یک روز اسد کشمند، معاون بریالی، به من گفت: رفیق انور، نخستوزیری می‌خواهد موکت‌هایش را عوض کند و نمی‌خواهد آن را دور بیاندازد. البته این موکت‌ها چندسالی کار کرده‌اند ولی از آن‌ها هنوز می‌شود استفاده کرد. گفتم: باشد. بیاورید و در خانه‌ی ما بیندازید. من که مسنول تشکیلات حزب توده در افغانستان بودم، پیش‌قدم شدم و آن موکت‌های کهنه را قبول کردم. متاسفانه این موکت‌های کهنه ساس داشتند. دو سال با ساس مبارزه کردیم! پسرم که کوچک بود، شب‌ها از نیش ساس‌ها بیدار می‌شد. من اسلحه‌ی کمری داشتم و به او می‌گفتم: ناراحت نباش. الان میزنهشان! «درق، درق!». البته بازی بود، نمی‌زدم که! این هنوز در یاد پسرم مانده.

خلاصه کنم؛ ما در یک چنین وضعی زندگی می‌کردیم. برگشته بودیم به دورانی که من از آن خاطری ندارم؛ شاید مادرم داشته باشد. مثلاً یخچال نداشتیم. بامجان می‌خریدیم و آن‌ها را تک تک به نخ می‌کشیدیم تا خشک شود و بتوانیم در زمستان با آن آشپزی کنیم! ماشین رخت‌شویی نداشتیم. من مدت‌ها در وان رخت می‌شستم. همه‌ی مان لباس دست دوم می‌پوشیدیم. من و خاتم نکسرایی، همسر سیاوش کسرایی، متخصص انتخاب لباس شده بودیم. بهترین لباس‌های دست دوم را می‌خریدیم و به اندازه خودمان در می‌آوردیم. برای دیگر دوستان هم خیاطی می‌کردیم. لباس‌های مارکدار مثل پیرکاردن، کریستین دیور و غیره را به قیمت ده تومان می‌خریدیم. این نوع لباس‌های دست دوم را صلیب سرخ از اروپا جمع‌آوری می‌کرد و به کشورهایی مانند افغانستان می‌فرستاد. البته افغان‌ها واقعاً با تمام عشق‌شان به ما کمک می‌کردند. اما فقیر بودند و فقرشان را با ما تقسیم می‌کردند. تا امروز هم من نمی‌توانم محبت‌هایشان را فراموش کنم.

هما در افغانستان به دانشگاه رفت و در کتابخانه‌ی دانشگاه هم شروع به کار کرد. مدتی روان‌شناسی می‌خواند. با مردم تماس داشت. می‌دید که دانشجویان چقدر از این بابت ناراحتند که استادان‌شان روسی هستند. یعنی تنفر در بدنی جامعه نسبت به حضور شوروری‌ها را می‌شد احساس کرد. این یک واقعیت بود. من هم- البته بعد از هم- متوجه این احساس منفی افغان‌ها نسبت به روس‌ها شدم. مثلاً مشاهده می‌کردم که در خیابان‌ها و سر چهار راه‌ها تانک هست. آخر با تانک که نمی‌شود حکومت نمودکراتیک سوسیالیستی ساخت! این پارادوکس‌هایی بود که من می‌دیدم. در حالی که روز اول ورودم به افغانستان، به سلامتی انقلاب سرخ افغانستان نوشیده بودیم. به دلیل عشقم به پیروزی انقلاب افغانستان و ذهنیتی که داشتم، اشک به چشم‌هایم آمده بود! صادقانه! اما به مرور، و با گذشت یک سال، یک سال و نیم، دیدم که نه؛ این انقلاب اصلاً کار بی‌موردی بوده است! البته این را بیان نمی‌کردیم. خودمان هم نمی‌دانستیم قضیه چیست؟ در من ایدئولوژی درونی

شده بود؛ دیرتر می‌توانستم واقعیت‌ها را ببینم. نمی‌خواستم باور کنم که این انقلاب شکست می‌خورد، همسرم بهتر این چیزها را می‌دید. او ملتی هم به محل کمیته‌ی مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان می‌رفت. می‌خواستند کتابخانه درست کنند و آرشیو اسنادی سازمان بدنه‌ند و او که کتابدار حرفه‌ای بود، به آن‌ها کمک می‌کرد. می‌دید که اعضای کمیته‌ی مرکزی، برای یک کتابخانه فسقی چه رقابتی با هم می‌کنند! او برخوردهای آن‌ها را در ضمن کار می‌دید. به من می‌گفت وضع طوریست که اگر شوروی‌ها یک ماه از این‌جا بروند، افغان‌ها نمی‌توانند حکومت را در غیاب آن‌ها حفظ کنند. من اول حرف او را باور نمی‌کردم. اما کم کم تردیدهایی در من به وجود آمد.

من در افغانستان یک گروه مترجمین تشکیل دادم. هما کتاب الکساندر اکولنتسای را ترجمه کرد؛ همان زن کمونیستی که جلوی لینین و استالین ایستاده بود. این نشان می‌دهد که ما در چه سمت و سویی حرکت می‌کردیم. مجید فلاحرزاده که تئاتر کار می‌کرد، یک کتاب درباره‌ی تئاتر ترجمه کرد. مریم [فرنوش] مشیری، برادرزاده‌ی فریدون مشیری، کتابی درباره‌ی ادبیات ترجمه کرد. آرش برومند و رحیم نامور کتاب‌هایی تالیف و ترجمه کردند. این کتاب‌ها از انگلیسی ترجمه می‌شدند. گروه مترجمین ما حدود ده دوازده کتاب ترجمه کردند. این کتاب‌ها چاپ شدند. من خودم هم یک کتاب درباره‌ی راه رشد غیرسرمایه‌داری نوشتم. هنوز راه رشد غیرسرمایه‌داری را قبول داشتم. اما با برقراری راه رشد غیرسرمایه‌داری، از طریق قدرت نظامی، موافق نبودم. آن موقع اگر دست راستی‌ها کوتنا می‌کردند، ما می‌گفتیم کوتنای نظامی! اما همان کار را اگر رفقای خودمان می‌کردند، از آن تحت عنوان انقلاب دموکراتیک خلق یا انقلاب دموکراتیک صحبت می‌کردیم! من در کتابی که نوشتم، از همان زبان استفاده کردم و با استناد به تجربیات خودم در تشکیلات مخفی نوشتم: حکومت دموکراتیک از طریق قدرت نظامی به دست نمی‌آید. ولی این به معنی آن نبود که من سایر سناریوها و تزهای راه رشد غیرسرمایه‌داری را رد می‌کردم؛ نه. فقط با آن سبک کار، بر اساس تجربه‌ی خودم موافق نبودم. هرچه در آن کتاب نوشته بودم، از نقطه‌نظر رفقای افغان درست بود. اما این بند مورد پسندشان واقع نشد. کتاب توسط انتشارات کمیته‌ی مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان چاپ شده بود. اما چند روزی از چاپ کتاب نگذشته بود که مرا صدا زند و گفتند: رفیق، خیلی‌ها از این کتاب شما دلخور شده‌اند! ماجرای این کتاب مربوط به دو سه ماه قبل از خروج من از افغانستان است. بعداً به من خبر دادند که کتاب را جمع کرده‌اند. این تجربه‌ی من در افغانستان هنوز به این معنی نبود که من از نظام سوسیالیسم بین‌المللی و "اردوگاه سوسیالیستی" بریده‌ام. اما آن تجربه تلنگری بود به باورهای من و پرسش‌هایی را طرح کرد.

س: چند سال در افغانستان ماندید؟

ج: دو سال و دو ماه. اصلاً به فکرمان هم خطور نمی‌کرد که به زودی فوج عظیمی از ایرانیان راهی کشورهای مختلف بشوند. یک سال بعد، کادرها و اعضای حزب توره و سازمان فداییان اکثریت به افغانستان می‌آیند.

س: چطور شد از افغانستان رفتید؟

ج: ما خودمان از افغانستان نرفتیم، بلکه به وسیله‌ی دبیر اول حزب توره در آن وقت، یعنی علی خاوری از آنجا خارج شدیم. او به من گفته بود که: می‌خواهیم دبیرخانه درست کنیم؛ که دروغ بود. برخی از مسایل سیاسی مریبوط به آن دوران را - که جزو مبارزات درونی من با حزب توره در آن سال‌هاست - در دو جزو نوشته‌ام که حدود ۲۱ سال پیش چاپ و منتشر شده است.^(۶۰) اما خارج کردن من از افغانستان که در آن زمان مسئول تشکیلات حزب توره در آن کشور بودم، ماجرایی دارد. این موضوع در رابطه با مسایل تشکیلات مخفی حزب در آن دوره و مبارزه‌ی من با آن شیوه‌ی سازماندهی است. اگر در دوران زندگی سیاسی در ایران بعد از انقلاب نتوانستم از ماهیت سازماندهی تشکیلات مخفی کیانوری آگاه شوم، این بار از ماهیت سازماندهی تشکیلات مخفی و سبک و سیاق آن در خارج از کشور آگاه شدم و در مقابل علی خاوری دبیر اول حزب ایستادم و عملکرد او را افشا کردم. بنابراین، مایلیم که درباره‌ی آن بهطور مختصر توضیح بدهم.

گفتم که در اوآخر پاییز ۱۳۶۲ پلنوم هجدهم را به آن صورت در پراغ برگزار کردم و علی خاوری را درست به همان ترتیبی که کیانوری انتخاب شد - منتهی به شکل دیگری - به عنوان دبیر اول حزب توره به جای کیانوری نشاندند.^(۶۱) قسمتی از مصوبات را که تحت عنوان "وظایف حزب در مرحله‌ی کنونی" ذیل عنوان وظایف سازمانی آمده است، برایتان می‌خوانم:

- مراعات اصول چهارگانه‌ی عدم تمرکز، ترجیح کیفیت بر کمیت، تلفیق کار

علنی و مخفی و حفظ اسرار حزبی؛

- ایجاد شاخه‌ها و هسته‌های مجزا و استوار؛

- اجتناب از پیوستن شاخه‌ها و هسته‌ها به یکدیگر و حفظ استقلال هسته‌های کوچک؛

- مراعات بدون قید و شرط انضباط حزبی؛

- مسدود ساختن طرق اشاعه‌ی هرگونه اطلاعات حزبی و موظف ساختن تاک تاک افراد حزب به حفظ سریت؛

- مسدود کردن راههای رخنه دشمن به درون حزب، اتخاذ تدابیر عاجل از جانب هیات سیاسی در این زمینه^(۶۲)

بر پایه‌ی مصوبات پلنوم هجدهم، در اسفند سال ۱۳۶۲، تشکیلات مخفی

حزب، با مسئولیت علی خاوری دبیر اول حزب توده ایجاد می‌شود و شروع به فعالیت می‌کند. مرکز عملیاتی ارتباط با تشکیلات مخفی داخل کشور، نر مرز نیمروز استان بلوجستان افغانستان واقع بود. سازمان فداییان خلق ایران (کثیریت) هم در اوخر سال ۱۳۶۲ و یا اوایل سال ۱۳۶۴ در مرز نیمروز افغانستان و در فاصله‌ی حدود یک کیلومتری از محل مربوط به فعالیت حزب توده، برای خود مرکزی ایجاد کرده بود که برخی ارتباطات سازمانی خود را با داخل کشور از این طریق برقرار می‌کرد.

من در آن سال‌ها به نحوی با مسایل مرز نیمروز و فعالیت حزب توده در این زمینه درگیر شدم. در اوخر پاییز سال ۱۳۶۳ مطلع شدم که در کار تشکیلات مخفی حزب توده در مرز نیمروز و روابط آن تشکیلات با توده‌ای‌های داخل کشور، سهل‌انگاری‌هایی وجود دارد که می‌تواند خطرناک باشد. در مراسم بیستمین سال‌گرد تاسیس حزب نموکراتیک خلق افغانستان که در کابل تشکیل شده بود (دی ماه ۱۳۶۳) علی خاوری و حمید صفری، دو عضو هیات دبیران حزب، به عنوان مهمان شرکت کرده بودند. من وضع تشکیلات مخفی حزب و برخی سهل‌انگاری‌هایی که از آن خبر داشتم را برای آن دو نفر مطرح کردم و به آنان هشدار دادم. علی خاوری توجیه می‌کرد و حتا حاضر نبود حرف را بشنود. به هر روی، من به آن‌ها گفت: این موضوع باید بررسی و از محل بازدید و گزارش تهیه شود. البته، این بخش کار مخفی حزب ارتباطی به کار من نداشت؛ چون من در تشکیلات علی خود در کابل مسئولیت داشتم. ولی وظیفه‌ی اخلاقی و انسانی خود می‌دانستم که این موضوع را اطلاع و هشدار بدهم. آن دو نفر به این توافق رسیدند که من را هم در کار وارد کنند. من بعد از قبول مسئولیت به مرز نیمروز افغانستان رفتم. پس از بررسی معلوم شد که برای برقراری ارتباط با فعالان توده‌یی داخل کشور و آوردن و بردن مسئولین و فعالان از این مرز، از افراد قاچاقچی مواد مخدر و افرادی که کوچکترین اعتمادی نمی‌توان به آن‌ها داشت، استفاده می‌کنند. یکی دو نفر از این آدم‌ها را شناسایی کردم و از طریق مسئولین حزب افغانستان در نیمروز، دو برادر به نام‌های حسین و علی‌خان را که در آن‌زمان با این به اصطلاح تشکیلات مخفی کار می‌کردند، دستگیر کردیم که یکی از آنان یعنی علی‌خان قبل از سازمان امنیت افغانستان در نیمروز کار می‌کرد و به ایران فرار کرده بود. از او بازجویی به عمل آمد و زندانی شد. نسخه‌ی از سند بازجویی او را گرفتم. بعد از آن، طی نامه‌یی به علی خاوری که در پراگ بود، گزارش کردم که تشکیلات به اصطلاح مخفی تحت مسئولیت او چنین وضعی دارد. لذا از او خواهش کردم که سریعاً به کابل بیاید و به این وضع خاتمه بدهید. علی خاوری، یک عضو هیات سیاسی را به نام حبیب‌الله فروغیان به کابل فرستاد. او گزارش‌های من را شنید و اسنادی را در این رابطه جمع کرده بودم، گرفت و رفت؛ ولی در کماکان بر

همان پاشنه‌ی سابق می‌چرخید.

من وقتی دیدم که همه‌ی این گزارشات و پیگیری‌هایم به نتیجه نرسیده است، کوشیدم به تدریج این موضوع مهم را با برخی از کادرهای حزب مانند محمد تقی برومند، آرش برومند و سیاوش کسرایی در میان بگذارم. البته آقان در آن موقع در رابطه با کار حزب در تشکیلات و این مسایل نبودند و در رادیو زحمتکشان ایران که توسط حزب در کابل راه انداخته شده بود و برای ایران برنامه پخش می‌کرد، فعال بودند. ولی من می‌خواستم موضوع اعتراض و مخالفتم را با وضعیتی که وجود داشت، به شکلی مطرح کنم. این مسایل را با اسد کشمند معاون روابط بین المللی حزب دموکراتیک خلق افغانستان که مسئولیت رابطه با حزب توده و سازمان فداییان (اکثریت) را به عهده داشت، در میان گذاشتم. البته، نسخه‌ی از بازجویی علی‌خان در نیمروز را برای کشمند به عنوان مسئول بخش ایران در حزب دموکراتیک خلق افغانستان فرستاده بودند. او یکی از مخالفین آن شیوه‌ی کار و استفاده از آنگونه آدم‌های غیرقابل اعتماد در مرز نیمروز بود و به نوبه‌ی خود تلاش می‌کرد طوری آن را به علی‌خاوری منتقل کند. از تابستان ۱۳۶۴، الودگی مرز افغانستان برای کار تشکیلاتی با داخل کشور دیگر مسلم شده بود. اسد کشمند با مسئولیتی که داشت، قاعده‌ای می‌بایست این موضوع را با مسئولین سازمان فداییان (اکثریت) هم در میان گذاشت. نمی‌دانم در میان گذاشت یا نه.

به هر روی، من از بهمن ۱۳۶۳ تا شهریور ۱۳۶۴ یعنی به مدت هشت ماه در گیر مبارزه با این سیستم کار مبتذل بودم که به نام فعالیت مخفی با رفقای توده‌ای داخل جریان داشت و جان و زندگی بسیاری را به خطر انداخته بود. من از مسایل سازمان فداییان و این‌که چگونه کار و عمل می‌کردند، اطلاعی نداشتم و ندارم. بعدها، یعنی یک ماه بعد از فروپاشی دیوار برلن، فرخ نگهدار دبیر اول وقت سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) در مصاحبه‌ی با نشریه‌ی کار (ارگان سازمان) که از او درباره‌ی ضربه‌ی سال ۱۳۶۵ بر اکثریت سوال کرده بود، گفت: «... عبور از وضع نیمه مخفی به مخفی و از مشی اتحاد- انتقاد به مشی سرنگونی و رو در رویی با رژیم نمی‌توانست برای سازمان بزرگی چون سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) بدون تلفات باشد. هیچ‌کس قادر نبود جلوی ضربه را بگیرد. اما محدود کردن ابعاد آن قطعاً میسر بوده است. طی آن سال [۱۳۶۵] حدود یک‌صد نفر از مسئولین و نزدیک به هزار نفر از اعضاء و هواداران تشکیلاتی سازمان دستگیر شدند. از میان آنان رژیم در سال گذشته [تابستان ۱۳۶۷] نزدیک به صد رفیق را در موج قتل عام زندانیان سیاسی ناجوانمردانه و بدون محکمه به دار کشید. طی ضربات سال ۱۳۶۵ قسمت بزرگ گروه‌های تهران و اکثر واحدها در شهرستان‌ها عملاً متلاشی شدند. ما در زمستان سال ۱۳۶۴ اطلاع کافی به دست آورده بودیم که رژیم از برخی از مسئولین اصلی ما

ردهای کافی به دست آورده است. ما چندین نفر از آنان را برای پلنوم وسیع فروردین ۱۳۶۵ فراخواندیم، اما پس از پلنوم، تا چند ماه فعالیت دستگاه رهبری سازمان تحت الشعاع مسایل پلنوم و به خصوص بحث‌های مربوط به قطعنامه استراتژیک و تاکتیک قرار گرفت و به نظر من برای ایجاد تغییرات لازم در وضع مسئولین داخل، تصمیمات لازم اتخاذ نشد و توجه کافی نیز بدان معطوف نگردید. اگر بررسی وضع امنیتی رفایی که از داخل به پلنوم آمده‌اند در مرکز توجه قرار می‌گرفت، مسلماً تعداد کمتری از رفای کادر و مسئول ضربه می‌خوردند. برخورد ما در آن ماهها نه تنها به کاهش ابعاد ضربات کمک نکرده است، بلکه تاثیر منفی در روحیه مقاومت رفای اسیر نیز داشته است».^(۶۳)

از نقی حمیدیان عضو هیات سیاسی آن وقت سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) که در آن پلنوم حضور داشت، سوال کردم که چه میزان از مسئولینی که از ایران فراخوانده شدند و در آن پلنوم شرکت کردند، از مرز نیمروز افغانستان گذر کرده بودند؟ او گفت: آن پلنوم در تاشکند تشکیل شد و حداقل نیمی از مسئولینی که از ایران آمده بودند، از مرز افغانستان آمده بودند.^(۶۴)

به هر روی؛ پی‌گیری من در زمینه کانال‌های رابطه با ایران و استفاده‌های فرصت‌طلبانه و ناسالم حزب از عناصر غیرسیاسی و آلوده باعث شد که در اوخر شهریور ۱۳۶۴ علی خاوری طی نامه‌ی از پرآگ به من ابلاغ کند که به عنوان مسئول دبیرخانه‌ی حزب توره در پرآگ انتخاب شده‌ام و باید هرچه زودتر عازم آنجا شوم. وقتی من و هما می‌خواستیم از افغانستان به پرآگ برویم، مجموعه‌ی زندگی‌مان را که فروختیم، شد ۱۵۰ دلار. ما شهریور ۱۳۶۴ به پرآگ رسیدیم. در آنجا فرصتی به وجود آمد برای تأمل و تفکر.

من تقریباً تمام نشریات حزب توره را که شش هفت چمدان می‌شد در افغانستان تهیه کرده بودم و با خودم به پرآگ آورده بودم. همچنین برخی نشریاتی را که در نفتر نشریه‌ی صلح و سوسیالیسم در پرآگ بود، جمع‌آوری کردم و به منزل آوردم و آن‌ها را در اتاق خواب سیامک چیدم؛ از کف تا تاق اتاق. هما همیشه می‌گفت تو ساس افغانستان را هم با خودت آوردی به اینجا! در اطراف پرآگ، در آپارتمان کوچک دو اتاقی به اتفاق همسر و پسرم اسکان یافتیم. بعد از مدت کوتاهی متوجه شدیم که اصلاً دبیرخانه‌ی وجود ندارد. در واقع تمام ماجرا یک صحنه‌سازی بود تا مرا از افغانستان خارج کنند. از آن پس بهطور کامل ایزوله شدیم و هیچ ارتباطی با کسی نداشتیم. همواره همسرم می‌گوید که سخت‌ترین دوران زندگی‌اش در مهاجرت، آن مدت ۱۸ ماهی بود که در انزوای مطلق در پرآگ سر کردیم. واژه‌ی تبعید مضاعف را من بعدها درباره‌ی این دوره زندگی‌مان به کار بردم که حدود یک سال و نیم طول کشید.

البته دوران مطالعه‌ی مستقل و بازاندیشی من، از پرآگ آغاز شد و در مسیر تحول فکری بعدی من نقش مهمی داشت. در این دوره جلسه‌ی حزبی به نام

کنفرانس ملی تشکیل گردید. در این جلسه من را به عنوان عضو کمیته‌ی مرکزی انتخاب کردند. بعد از آن، به من مسئولیت عضویت در هیات تحریریه‌ی نبی، نشریه سیاسی و تئوریک حزب را پیشنهاد کردند که به هر حال کوششی بود برای بیرون آوردن من از وضعیت اپوزیسیون. من کماکان خواستار بررسی عملکردهای علی خاوری در بخش تشکیلات مخفی بودم و رسم‌نامه نوشتم که باید این مسائل به درون کمیته‌ی مرکزی آورده شود. سرانجام به اصرار محمد تقی بروم‌نده و غنی بلوریان، دو عضو هیات سیاسی آنزمان، به جلسه‌ی هیات سیاسی دعوت شدم. مدارک مربوط به آن عملکردها، مانند سند بازجویی رسمی از علی‌خان و مکاتباتی که با علی خاوری درباره‌ی الوده بودن تشکیلات مخفی انجام داده بودم و او آن‌ها را از هیات سیاسی پنهان نگاه داشته بود، به جلسه‌ی هیات سیاسی ارایه دادم و خواستار شدم که مساله سریعاً بررسی شود. پس از صحبت‌های من، جلسه هیات سیاسی بهم خورد و به مدت هشت ماه تشکیل نگردید. غنی بلوریان عضو هیات سیاسی، نامه‌ی به رهبری حزب کمونیست سوروی نوشت. من این دستنوشته را در اینجا می‌آورم:

«۱۵ خرداد ۱۳۶۶ برابر ۵ ژوئن ۸۷

رهبری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
رفقای گرامی!

همان‌گونه که آشکار است، اینک رزمندگان طبقه کارگر و زحمتکشان ایران در شرایطی از زندگی و مبارزه قرار دارند که کشور بلا دیده‌ی ما در دورانی از رنج و خون گرفتار آمده است و در سیاه چال‌های کشور ما عده‌ی بی‌شماری از مبارزان و انقلابیون از فرزندان همه‌ی خلق‌های ایران به بند کشیده شده‌اند و هر روز آشکار و نهان گروه گروه به شیوه‌های گوناگون آن‌ها را از میان می‌برند و نابود می‌سازند. افزون بر این، جنگ وحشتناک امپریالیسم ساخته، که حاکمیت جمهوری اسلامی با لجاجت در تداوم آن می‌کوشد، نه تنها نسل جوان کشور ما را در جبهه‌های بی‌بازگشت قربانی می‌کند، بلکه هستی کشور ما را بر باد داده و می‌دهد. متاسفانه در چنین شرایطی وحشتناک، نیروهای چپ انقلابی و متفرقی ایران به تفرقه و تشتت کم سابقه‌ی دچار گردیده است. گرچه باید به این مطلب نیز اشاره کنم که پتانسیل نیرومندی از شور انقلابی در میان خلق‌های میهن ما وجود دارد که در فردای انقلاب ایران می‌تواند رسالتی بسی مهم و تاریخی داشته باشد.

در چنین اوضاع و احوالی، حزب توده ایران به مثابه قدیمی‌ترین سازمان چپ ایران با عملکردهای نادرست خود موجب بحران عمیق درون حزب گردیده است. متاسفانه به جز این، الودگی‌های سیاسی اینک رهبری حزب را فرا گرفته است که این الودگی‌ها به وسیله عناصری از سکانداران کنونی حزب پردمپوشی شده و حتا از دید هیات سیاسی مخفی نگاه داشته شده است.

در حالی که به حکم وظیفه‌ی حزبی می‌باشد سریعاً آن را در هیات سیاسی مطرح می‌کردند تا راه چاره‌ی برای آن انتیشیده شود. ولی اینان نه تنها به وظیفه‌ی حزبی و تشکیلاتی خود عمل نکرده‌اند، بلکه به مصالح احزاب برادر که در این راستا آن‌ها هم آسیب می‌بینند، کمترین توجهی مبذول نداشته‌اند و به وظیفه‌ی انتربنادیونالیستی خود عمل نکرده‌اند.

هنگامی این حقایق برای من روشن شد و اهمیت جدی پیدا کرد که در تاریخ ۲۵ اردیبهشت سال ۱۳۶۶ یک عضو کمیته‌ی مرکزی حزب توره ایران به نام رفیق انور (حمدی احمدی سرهنگ سابق نیروی دریایی ایران و عضو با سابقه‌ی سازمان مخفی نظامی حزب) در جلسه‌ی هیات سیاسی برای توضیح نظرات انتقادی و پی‌گیری اعتراضات دو سال و نیمه‌ی خود به اصرار به جلسه‌ی هیات سیاسی فرا خوانده شد و پرده از روی مسائل جدی تشکیلاتی داخل و موارد جدی امنیتی مهم برداشت و آن را افشا نمود؛ مسائلی که دبیر اول حزب رفیق خاوری و دبیر دوم حزب رفیق صفری و در مواردی رفیق فروغیان عضو هیات سیاسی آن را مخفی نگاه داشته بودند. اسناد و مدارک ارایه شده در این زمینه انکارناپذیر است.

یکی از انتقادات و اعتراضات نامبرده که خود مدتی تحت مسئولیت مستقیم دبیر اول حزب، رفیق خاوری در عرصه‌ی تشکیلات داخل کار می‌کرده، به شیوه‌ی سازماندهی و برقراری ارتباط با تشکیلات داخل از طریق قاجاق‌چیان مواد مخدر و ضد انقلاب افغانی که از پیش عمل می‌شد و اجرا می‌گردید اعتراض داشت و به همین علت هم او را از آن مسئولیت برکنار کردند و شیوه‌ی عمل خود را باز هم ادامه دادند که تا به آن‌روز هم این شیوه‌ی خطرناک عمل می‌کند. [یک جمله در این نامه به خاطر مصلحت امنیتی که احتمالاً هنوز می‌تواند در داخل کشور عمل کند، حذف شده است].

بنابراین به حکم وظیفه‌ی حزبی و عقیدتی برای برونو رفت از این وضع خطرناک که در گذشته چندین بار به حزب ضربه وارد شده و باعث اعدام‌ها و زندانی کردن‌ها و شکنجه‌ها و در بدروی‌ها شده است، طرحی پیشنهاد نمودم که اجرای آن طرح می‌توانست مانع گستن هرچه بیشتر اعضا و کادرهای حزبی از حزب گردد و همچنین موجب بازگرداندن آن‌هایی که بر اثر استبداد تشکیلاتی موجود و عدم برخورد انقلابی با گذشته و خطاهای جدی و نبود خرد جمعی از حزب انفصل کرده‌اند، گردد. ولی متأسفانه با مقاومت دو جناح اپورتونیست راست و اپورتونیست "چپ" که مدت‌ها در درون هیات سیاسی، در چارچوب منازعات قدرت‌طلبانه علیه هم موضع گرفته بودند، ولی اینکه در برابر طرح ارایه شده با یکدیگر همدستان و متحد شده‌اند، تا به امروز از اجرای آن جلوگیری به عمل آورده‌اند. به باور من اجرای آن طرح پیشنهادی که نخست به برکناری دبیر دوم حزب، رفیق صفری منجر می‌گردید ولی از

آن سبب تحولات درون حزبی چه از نظر سیاسی و چه از نظر تشکیلاتی می‌شد می‌توانست بسیار موثر واقع گردد. اما اگر کار به همین روال ادامه پیدا کند، چگونه می‌توان شریک همه‌ی این عملکردهای ضدحزبی و ناسالم بود و ساکت نشست و از چنین روندی دنباله روی نمود؟ در این برده از زمان، توجه جدی احزاب برادر به حکم وظیفه‌ی انترناسیونالیستی امری است خطیر و جدی و اهمیت ویژه‌ی تاریخی خواهد داشت.

پراگ، غنی بلوریان، عضو هیات سیاسی حزب توده ایران»

البته غنی بلوریان شش هفت ماه بعد از این نامه، به همان کسانی که مورد اعتراض و انتقادش بودند، تمکین کرد و در هیات سیاسی ماند تا این‌که با خیزش مردم چکسلواکی علیه حاکمان کشورشان در سال ۱۳۶۸، ناگزیر از آن کشور خارج شد و بعد از فروپاشی "اردوگاه سوسیالیسم" از حزب توده جدا شد. از ترکیب نه نفره‌ی هیات سیاسی حزب توده که من در ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۶ در جلسه‌شان شرکت کردم و در نامه‌ی بلوریان آمده است، فقط یک عضو هیات سیاسی یعنی محمدتقی برومند (ب. کیوان) در مقابل عملکردهای نادرست گردانندگان حزب ایستاد و نظراتش را منتشر ساخت و قبل از فروپاشی "سوسیالیسم عملًا موجود" از حزب خارج شد. می‌خواستند او را در پاییز سال ۱۳۶۷ به قرقیزستان تبعید کنند. اما او به یاری چند تن از دوستان افغانی‌اش توانست از خطر تبعید رهایی پیدا کند و به اتفاق همسرش به برلن غربی بیاید. مابقی اعضای هیات سیاسی، تا فروپاشی "اردوگاه سوسیالیسم" در آن ترکیب باقی ماندند. محمدتقی برومند بعد از جدا شدن از حزب، به کار تحقیقی ادامه داد و در طول بیست سال اخیر آثار و نوشته‌های ارزشمندی منتشر نموده است. همچنین آرش برومند همواره در برلن شرقی یار و همفکر نزدیک من در این مبارزه‌ی درون حزبی بود و به من یاری‌های ارزشمندی کرد.

به هر حال، من تمام واقعیت عملکرد علی خاوری در رابطه با تشکیلات مخفی و نامه‌ها و نیز تحلیل خودم را از مسایل بعد از انقلاب تا دوران مهاجرت در سال ۱۳۶۶ در دو جزو دستگویی تنظیم و از برلن شرقی که پس از پراگ در آنجا مستقر شدم، بین مهاجران سیاسی ایرانی در "کشورهای سوسیالیستی" سابق پخش نمودم و از حزب توده جدا شدم. البته بعد از آن کماکان در برلن شرقی ماندم و به مبارزه‌ام ادامه دادم تا این‌که در سال ۱۳۶۶، به ناگزیر از آن کشور خارج شدم و بدین ترتیب از پنجمین مرز یعنی از مرز برلن شرقی به برلن غربی آمدیم و تقاضای پناهندگی سیاسی کردیم. حدود سه سال بعد، "اردوگاه سوسیالیسم" فرو ریخت.^(۶۵) از مقطع خروج از ایران تا مقطع زمانی که توانستیم در برلن غربی در تیرماه ۱۳۷۲ پاسپورت پناهندگی سیاسی بگیریم، یعنی بتوانیم طبق تمایل و تصمیم خودمان کارکنیم، سفر کنیم و محل زندگی‌مان را خودمان انتخاب کنیم، ۱۰ سال طول کشید.

آوریل ۲۰۰۷ و آوریل ۲۰۰۸

زیرنویس‌ها:

۱- محمد مهدی پرتوی در سال ۱۳۲۴ به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۰ به جرم عضویت در یک محفل مبارزاتی علیه حکومت شاه به زندان افتاد. پس از یازده ماه حبس، از زندان آزاد شد. در سال ۱۳۵۳ با رحمان هاتفی که او نیز از حزب توده هواداری می‌کرد، به همکاری پرداخت. این دو همراه با شماری دیگر، گروه آذرخش را تشکیل دادند و سپس نشریه‌ی نوید را منتشر کردند که نقطه نظرات حزب توده در داخل کشور را بازمی‌تاباند. او و رحمان هاتفی در پلنوم ۱۶ حزب توده که در آستانه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ تشکیل شد، غایبی به عضویت کمیته‌ی مرکزی این حزب برگزیده شدند. پس از پیروزی انقلاب بهمن، پرتوی مسئول کل تشکیلات مخفی حزب گردید. او تا سال ۱۳۶۲ که دستگیری گسترده‌ی اعضا و هواداران حزب توده در دستور کار جمهوری اسلامی قرار گرفت، عضو مشاور هیات سیاسی بود. در دادگاه سه تن از نظامیان وابسته به حزب توده ناخدا یکم بهرام افضلی، سرهنگ هوشنگ عطاریان و سرهنگ بیژن کبیری، پرتوی به عنوان "مطلع" حضور فعالی داشت و اطلاعات خود را در اختیار دادگاه گذاشت. (کیهان ۱۶ آذر ۱۳۶۲؛ راه توده، شماره ۴۵، دوره دوم، خرداد - تیر ۱۳۸۱؛ نیز خاطره‌ها، محمد محمدی ری‌شهری، جلد دوم، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، بهار ۱۳۸۵، ص ۳۹۶)

۲- کیهان، یکشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۵۷.

۳- روزنامه مردم (ارگان حزب توده ایران)، دوره هفتم، سال اول، شماره ۲، ۲۸ اسفند ۱۳۵۷، ص ۶.

۴- طرح اجمالی برای نوسازی ارتش، روزنامه مردم، شماره ۶۷، ۱۴ مهر ۱۳۵۸، ص ۲.

۵- چند نمونه می‌آوریم: سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران چند روز پس از پیروزی قیام بهمن ۱۳۵۷، در بیانیه‌ای رنوس برنامه‌ی حداقل خود را اعلام می‌کند. این سازمان در بند پنجم این برنامه، اولین وظیفه‌ی "عاجل" دولت موقت را به شرح زیر تعیین می‌کند:

«انحلال مجلسین، ارتش و تمام ارگان‌های حاکمیت رژیم سابق و ایجاد ارتشی که دفاع از دست‌آوردهای انقلاب را بر عهده گیرد. این ارتش از طریق تشکیل سازمان‌های مسلح دفاع و مقاومت توده‌ی می‌تواند به وجود آید. همافران، سربازان، درجلداران، افسران جزء میهنپرستی که صفوف ارتش ضد خلقی را ترک گفته‌اند و در سنگرهای خونین علیه ارتیاع جنگیده‌اند، در آموزش نظامی و سازماندهی نیروهای مسلح خلق شرکت خواهند کرد و توسط شوراهای انتخابی خویش در اداره و رهبری ارتش نقش خواهند داشت». کیهان، ۲۵ بهمن ۱۳۵۷

سخنگوی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در مراسم بزرگداشت

خاطره‌ی دکتر محمد مصدق "رہبر صدیق و میهن پرست ایران" در روز ۱۴ اسفند یکی از اشتباهات رہبر نهضت ملی ایران را منحل نکردن ارتش می‌شمارد و می‌گوید: «دکتر مصدق... تصور می‌کرد اگر ارتش ضد خلقی را تصاحب کند، می‌تواند آن را جهت هدف‌های ملی به کار گیرد. اما دیدیم که حتاً در اختیار گرفتن ارتش هم مسالمی را حل نکرد و ارتشی که کلاً در اختیار امپریالیسم بود، با تصفیه‌ی چندین نفر از امرای ارتش اصلاح نشد و دیدیم که چگونه همین ارتش تمام دست‌آوردهای مردم را نقش به آب کرد... بعضی‌ها مغرضانه شایع می‌کنند که گویا سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران می‌خواهد ارتش را به کلی از بین ببرد و یا مخالف به وجود آمدن قوای انتظامی است. و یا این‌که می‌خواهد با از بین بردن ارتش، در جهادان و افسران را پراکنده کند و آنان را بی‌خانمان سازد. ما معتقد به ایجاد ارتش خلق برای پاسداری از انقلاب هستیم تا عوامل رژیم خانن سابق و امپریالیسم نتوانند دوباره مسلط شوند تا فاجعه‌ی ۲۸ مرداد بار دیگر تکرار نگردد. ما معتقدیم که ارتش خلقی باید با شرکت کارگران، دهقانان، سربازان، در جهادان، همافران و افسران جزء و میهن‌پرست و همه‌ی نیروهایی که در انقلاب شرکت کرده و صداقت و وطن‌پرستی خود را به مردم و به انقلاب نشان داده‌اند، تشکیل شود. ما معتقدیم که فرماندهی این ارتش باید از دل شوراهای سربازان، در جهادان، همافران و افسران جزء بیرون بیاید».

(کار، شماره‌ی یک، ۱۰ اسفند ۱۳۵۷)

اتحاد مبارزان کمونیست که "بروز یک کودتا علیه حکومت" را امری محتمل می‌دانست، در "پلاتفرم تاکتیکی"‌یی که برای مقابله با کودتا ارایه داد، بر شعار "انحلال ارتش" تاکید می‌کند: «احیای شعارهای قیام بهمن و فراتر رفتن از این شعارها. این شعارها می‌تواند از لغو سانسور، کنترل توده‌ی بر رسانه‌های گروهی، آزادی احزاب، انتشارات، تسلیح توده‌ی تا لغو قانون اساسی، انحلال ارتش و ارگان‌های سرکوبگر و تشکیل حکومت موقت انقلابی را شامل گرددن». به سوی سوسیالیسم، ارگان تنوریک. سیاسی اتحاد مبارزان کمونیست، ضمیمه‌ی شماره ۱، ۱۱ مرداد ۱۳۵۹.

در برخورد با جنگ نیز جز حزب توده که پس از حمله‌ی ارتش عراق به ایران، شعار دفاع از میهن را در برابر تجاوز عراق و شرکت در جنگ تایید می‌کرد، سایر سازمان‌های چپ ایران در وجه غالب خود و البته با موضع‌گیری‌های متفاوت، چنین شعار و موضعی را نداشتند. نمونه می‌دهیم:

سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) یک‌هفته پس از آغاز جنگ، در هشت مهر ۱۳۵۹ می‌گوید: «ما امروز در شرایطی که موج ناسیونالیسم سراسر کشور را فراگرفته است و همه به ستایش ارتش می‌پردازند، به توده‌های زحمتکش هشدار می‌دهیم که تقویت ارتش ضد خلقی خلاف منافع توده‌های زحمتکش است...» (کار، سال دوم، شماره‌ی ۷۸) (اقلیت در همین شماره به هوادران خود

رهنمود می‌دهد که: «۱- ضمن تبلیغ برای مسلح شدن توده‌ها، آن‌ها را در سوراهای انقلابی مشکل کنید و سیاست‌های هیات حاکمه را (که مخالف تسلیح توده‌هاست و حتا به خلع سلاح مردم مبادرت می‌ورزد) افشا کنید. ۲- با تشکیل هسته‌های مسلح، بهطور مستقل به دفاع مسلحانه از شهرها و مناطق جنگزده برخیزید. ۳- با سازماندهی کارگران و زحمتکشان در هسته‌های مقاومت توده‌یی در کارخانجات، کارخانه‌ها را به سنگرهای مقاومت توده‌یی تبدیل کنید. ۴- به منظور تهیه و توزیع ارزاق عمومی و مواد سوختی... کمیته‌های محلی را سازماندهی کنید. ۵- برای کمکرسانی به مصدومین و مجروهین جنگ، کمیته‌های امداد بربپا کنید. ۶- برای هماهنگی فعالیت‌ها... مراکز خبری و ارتباطی ایجاد کنید... ۷- ... قطع فوری جنگ و برقراری آتش‌بس و بازگشت نیروهای نظامی را به مواضع قبل از جنگ وسیعاً تبلیغ کنید».

این نیز گفتنی است که سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر در ۲ مهر ۱۳۵۹ یعنی دو روز بعد از حمله ارتش عراق به ایران از هوا و زمین، با انتشار ضمیمه‌ی نشریه پیکار شماره ۷۳ این نظر را ارایه داد: «تبدیل جنگ ارجاعی دو رژیم، علیه خود آن‌ها تنها شعار واقعی است». سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) حمله‌ی نظامی رژیم عراق به ایران را محکوم کرد، اما برای مقابله با تجاوز ارتش عراق شعار شرکت در جنگ در صفت مستقل را عنوان می‌کرد.

۶- محسن بیدگلی (۱۳۲۵-۱۷) در ورامین به دنیا آمد. پس از پایان دبیرستان به خدمت ارتش درآمد. در سال ۱۳۵۹ عضو حزب توده شد و در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ دستگیر گشت. دادگاه انقلاب ارتش جمهوری اسلامی او را به ۱۵ سال حبس محکوم کرد. ناخدا سوم محسن بیدگلی در شهریور ۱۳۶۷ و در جریان کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران اعدام شد. مقامات جمهوری اسلامی، در پاسداری از سیاست سکوت نسبت به نام و نشان جانباختگان کشتار بزرگ، هنوز و همچنان از اعتراف به چند و چون مرگ محسن بیدگلی سر باز می‌زنند. در ربط با این سُر دولتی است دلیل نیامدن نام او در کتاب خاطره‌های محمدی ریشه‌ی دارد.

۷- ناخدا یکم بهرام افضلی خشک بیجاری (۱۳۱۶) در شهر قم به دنیا آمد. پس از پایان دوره‌ی دبستان راهی تهران شد. در جریان جنبش ملی شدن صنعت نفت، به سازمان جوانان حوزه توده گرایش پیدا کرد و چند ماهی پس از کودتا، در حین شعار نویسی بر دیوار، چند روزی بازداشت گردید. در سال ۱۳۳۶ دبیرستان البرز را به پایان رساند. در همان سال، به خدمت نیروی دریایی ارتش شاهنشاهی درآمد و برای گذراندن دوره‌ی مهندسی دریایی، به ایتالیا اعزام شد. در سال ۱۳۴۰ به ایران بازگشت و تا سال ۱۳۴۶، در پادگان نیروی دریایی خرمشهر خدمت کرد. سپس برای گذراندن دوره‌ی عالی، مجدداً

- به ایتالیا رفت و این بار سه سال و نیم در آنجا ماند. سال ۱۳۴۹ به سمت ریاست کارخانجات پایگاه دریایی بوشهر گمارده شد. در سال ۵۳ به ناخدا سومی رسید. پس از انقلاب و در سال ۱۳۶۰ با درجهٔ ناخدا یکمی فرماندهی نیروی دریایی جمهوری اسلامی شد. او را در روز ۹ اردیبهشت ۱۳۶۲ به جرم فعالیت در حزب توده بازداشت و در ۷ اسفند همان سال تیرباران کردند. خاطره‌ها، محمدی ری‌شهری، پیش‌گفته، ص ۹۱؛ نیز کیهان ۱۶ آذر ۱۳۶۲؛ شهیدان توده‌ای از مرداد ۱۳۶۱ تا مهرماه ۱۳۶۲، انتشارات حزب توده ایران، چاپ اول، ۱۳۸۱، ص ۱۰۴.
- ۸- شصت سال خدمت و مقاومت، جلد دوم، مهندس مهدی بازرگان، موسسهٔ خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۵، ص ۴۰۵.
- ۹- کیهان، ۲۹ مهر ۱۳۳۲.
- ۱۰- تهران مصور، ش ۵۲۳، جمعه اول آبان ماه ۱۳۳۲، ص ۲.
- ۱۱- یادنامه شهیدان، رحیم نامور، چاپ دوم، انتشارات حزب توده ایران، سال ۱۳۵۷، ص ۳۶.
- ۱۲- خسرو روزبه در دادگاه نظامی، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۴۰، ص ۶۸.
- ۱۳- چهل سال در سنگر مبارزه، انتشارات حزب توده ایران، تهران، ۱۳۶۰، ص ۳۳۲.
- ۱۴- اسناد پنجم چهارم (دستنویس) که اردشیر آوانسیان در سال ۱۳۶۷ در اختیار حمید احمدی قرار داده است.
- ۱۵- خاطرات سرگرد هوایی پرویز اکتسافی در گفتگو با حمید احمدی، چاپ مرتضوی، کلن، اردیبهشت ۱۳۷۷، ص ۱۶۵.
- ۱۶- شهیدان توده‌ای از مهر ۱۳۶۱ تا مرداد ۱۳۶۰، گردآوری: رحیم نامور، هوشنگ حصاری، ژاله نوتاش، انتشارات حزب توده ایران، مهر ۱۳۶۱، ص ۶۱-۶۰.
- ۱۷- تحلیلی بر جنگ اعراب و اسرائیل، حمید احمدی، ۱۳۵۴، تهران، ناشر: مؤلف.
- ۱۸- اطلاعات، ۲۸ مهرماه ۱۳۵۸، ص ۹.
- ۱۹- خاطرات نور الدین کیانوری، موسسهٔ تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۱، ص ۵۴۱؛ و نیز خاطرات ایرج اسکندری، انتشارات موسسهٔ مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، ۱۳۷۲، ص ۵۸.
- ۲۰- سید محمد معزز (امیر) در سال ۱۳۶۶ در ساوه به دنیا آمد. آن‌طور که خود در دادگاه انقلاب ارتش جمهوری اسلامی ایران گفته، از سال ۱۳۴۸ به فعالیت سیاسی علیه حکومت شاه روی آورد. در سال ۱۳۴۹ هنگامی که برای آموزش نظامی و تدارک مبارزه‌ی چریکی عازم فلسطین بود، در مرز بازداشت گردید و در دادگاه به سه سال حبس محکوم شد. کمی پس از آزادی از زندان، در سال

- ۱۳۵۲ به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران پیوست. در سال ۱۳۵۵ از چریک‌ها گذشت. از سال ۱۳۵۶ با نوید (وابسته به حزب توده ایران) به همکاری پرداخت و تا پیروزی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در چاپ و پخش این نشریه دست داشت. از انگشت‌شمار کسانی است که پس انقلاب مسئولیت "تسکیلات مخفی" و نظامیان هادار حزب توده به او سپرده شد. معزز در روز هفتم اردیبهشت ۱۳۶۲ سستگیر و در دادگاه انقلاب ارش جمهوری اسلامی به بیست سال حبس محکوم گردید. (کیهان، ۲۰ آذر ۱۳۶۲ و نیز خاطره‌ها، ری‌شهری، جلد دوم، پیش‌گفته)
- ۲۱- فاجعه جنگ هشت ساله ایران و عراق فراموش شدنی نیست، حمید احمدی، تارنامی صدای ما، ۳۱ شهریور ۱۳۸۴ : www.sedaye-ma.org/web/web/show-article.php?file=src/siasat/hamidahmadi_۹۲۱۲۰۰۵
- ۲۲- تحقیقی درباره انقلاب ایران، جلد دوم، حمید احمدی، انتشارات انقلاب اسلامی، آلمان، ۱۳۸۰، ص ۸۱۵.
- ۲۳- ناخدا آرین افسر اتاق عملیات در پایگاه دریایی بوشهر در گفت‌وگو با ابوتراب مستوفی، رانیو بین المللی فرانسه (بخش فارسی)، ۱۷ شهریور ۱۳۷۹.
- ۲۴- ۱۷ اکتبر ۱۹۸۲، Frankfurter Allgemeine Zeitung، ۲۵- روزنامه جمهوری اسلامی، ۲۸ و ۲۹ مرداد ۱۳۶۰.
- ۲۶- گذشته و آینده، "رضا پهلوی در گفت‌وگو با احمد اجرار"، انتشارات کیهان لندن، چاپ اول، ژوئن ۲۰۰۰، ص ص ۱۲۶-۱۲۷.
- ۲۷- کتابچه حقیقت، ناشر: بی‌نام، تیرماه ۱۳۷۷، ص ۹.
- ۲۸- روزنامه لوماتن، ۲۵ اوت ۱۹۸۱، "دریادار حبیب الهی: از مجاهدین خلق استقبال می‌کنیم"، برگرفته از هفته نامه ایران و جهان، شماره ۵۲، سال اول، ۹ شهریور ۱۳۶۰، ص ۱۲.
- ۲۹- هفته نامه ایران و جهان، شماره ۵۱، سال اول، ۲ شهریور ۱۳۶۰، درباره‌ی تصرف دو ناوچه ایرانی، ص ۱۵.
- ۳۰- فیگارو، ۲۰ اوت ۱۹۸۱، "چریک‌های ژنرال آریانا در ایران"، برگرفته از هفته نامه ایران و جهان، شماره ۵۱، پیش‌گفته، ص ۱۵.
- ۳۱- تایمز (هفته نامه)، ۲۰ اوت ۱۹۸۱، "پناهندگی سیاسی برای کماندوها".
- ۳۲- گذشته و آینده، پیشین، ص ۱۱۶.
- ۳۳- تبریزین، بزرگ‌آمید، چاپ مهر و دوستی، هلند، ۱۹۹۲، ص ۱۹.
- ۳۴- پیشین.
- ۳۵- منوچهر آریانا، پیرامون اظهارات آقای رضا پهلوی، روزنامه کیهان لندن، ۱۷ شهریور ۱۳۷۹، ص ۸.
- ۳۶- گفت‌وگوی تلفنی حمید احمدی با رفت مامدی، ۱۳ آبان ۱۳۸۶ و ۲ فروردین ۱۳۸۷.
- ۳۷- پیشین.

- ۳۸- بزرگ امید، پیشگفتہ، ص ۲۴.
- ۳۹- اطلاعات، ۱ بهمن ۱۳۵۸، شماره ۱۶۰۵۵. در زندگی نامه‌ی که در تارنمای دکتر مکری آمده، گفته شده که یک سال پس از کوتای ۲۸ مرداد به مدت یک سال به زندان افتاد و سپس به تبعید آمد. نگاه کنید به:
<http://siegfried.mokri.free.fr/Html/biographie.htm>
- ۴۰- امیدها و ناامیدی‌ها، خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی، چاپ اول، انتشارات ملیون، لندن، ۱۳۶۸، ص ۷۲.
- ۴۱- اطلاعات ۲۱ تیر ۱۳۵۸. روزنامه اعتماد ملی در مقاله‌ی که روز ۲۴ تیر ۱۳۸۶ دو روز پس از درگذشت مکری با عنوان "درگذشت محمد مکری اولین سفیر جمهوری اسلامی در شوروی" در صفحه‌ی اول روزنامه درج می‌کند، به این نکته اشاره دارد که او "در تدارک و تهیی هوابیما و مقدمات بازگشت امام خمینی به ایران نقش به سزایی داشت".
- ۴۲- اعلامیه کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران درباره‌ی انتخابات ریاست جمهوری ۲۹ دی ماه ۱۳۵۸:
- «... حزب توده ایران با ارزیابی دقیق از خصوصیات انسانی و کارنامه‌ی گذشته سیاسی و برنامه‌ی آینده کاندیداهای ریاست جمهوری، به این نتیجه رسیده است که از میان آنان: آقایان دکتر حسن حبیبی، دکتر کاظم سامی، داریوش فروهر و دکتر محمد مکری دارای چنین خصوصیاتی هستند که بتوانند به تعهد تاریخی خود وفا کنند و خط امام خمینی، یعنی مشی اتحاد همه‌ی نیروهای انقلاب... مشی مبارزه‌ی آشتبانی با امپریالیسم به سرکردنگی امپریالیسم آمریکا، مشی احترام به حقوق مردم، مشی تغییرات بنیادی نظام اجتماعی و اقتصادی به سود مستضعفین را طبق مصوبات قانون اساسی و رهنمودهای رهبر انقلاب پیاده کنند...». (مردم، دوره‌ی هفتم، سال اول، شماره ۱۴۷، ۱، اول بهمن ۱۳۵۸).
- ۴۳- مخالفان مشی توده‌ای جنبش به حزب توده ایران حمله می‌کنند!، راه توده، شماره ۱۱۸، ضمیمه‌ی دوره‌ی دوم، خرداد و تیر ماه ۱۳۸۱، ص ۸.
- ۴۴- محسن رضایی، فراز و نشیب‌های ۱ سال دفاع مقدس، روزنامه رسالت، ۳ مرداد ۱۳۸۰.
- ۴۵- متن کامل خاطرات آیت الله حسینعلی منظری (به همراه پیوست‌ها)، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، چاپ دوم، دی ماه ۱۳۷۹، ص ۳۲۴.
- ۴۶- مصاحبه محسن رضایی با خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، هفته نامه نیمروز، ۳۰ اسفند ۱۳۷۸.
- ۴۷- مسعود صفری، حقیقت‌ها و مصلحت‌ها، گفتگو با آقای هاشمی رفسنجانی، نشر نی، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۸، ص ۱۰۰.
- ۴۸- اطلاعات، ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲؛ نیز رجوع کنید به کیهان، ۱۷ آذر ۱۳۶۲؛ مژروح دومین جلسه‌ی محاکمه‌ی سران مخفی حزب منحله‌ی توده در دادگاه

انقلاب ارتش.

۴۹- شاهرخ جهانگیری در سال ۱۳۲۸ ادر رشت به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۲ به معقل سیاسی بی پیوست که مهدی پرتوی یکی از اعضاش بود. در سال ۱۳۵۵ به آلمان شرقی رفت و با نورالدین کیانوری دیدار و گفتگو کرد و سپس برای گذراندن یک دوره‌ی شش ماهه‌ی آموزش اینتلولوژیک در مدرسه‌ی بین‌المللی لنهن به اتحاد شوروی رفت. در بازگشت به ایران و تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ با نشریه نوید (هوادار حزب توده ایران) همکاری نمود و مسئولیت پخش آن را عهدهدار شد. پس از انقلاب، از اعضای مؤثر "تسکیلات مخفی" حزب توده و مسئول شاخه‌ی هوایی این حزب بود. او در جریان دستگیری گسترده‌ی اعضا و هواداران حزب توده در سال ۱۳۶۲ بازداشت گردید، در دادگاه انقلاب ارتش اسلامی محکمه شد. او را به رغم ابراز ندامت، محکوم به اعدام کردند. شاهرخ جهانگیری را همراه با سرهنگ بیژن کبیری، ناخدا یکم بهرام افضلی خشک بیجاری، سرهنگ هوشنگ عطاریان، سرهنگ حسن آذرفر، محمد بهرامی نژاد، ابوالفضل بهرامی نژاد، غلامرضا خاضعی، فرزاد جهاد و خسرو لطفی در ۷ اسفند ۱۳۶۲ اعدام کردند (خاطره‌ها، پیشین ص ص ۳۸۴ و ۳۸۵؛ نیز کیهان، ۲۴ آذر ۱۳۶۲ و شهیدان توده‌ای...، پیشگفته، ص ص ۱۸۵ تا ۱۸۸).

۵۰- کیهان، پنجشنبه ۱۷ آذر ۱۳۶۲.

۵۱- پیشین.

۵۲- خاطرات رجی شهری، جلد ۲، پیشگفته، ص ۱۱۱.

۵۳- پیام آیت‌الله خمینی، سال ۱۳۶۱، نشریه توسعه، ۱۳۸۱.

۵۴- بیژن کبیری (۱۳۶۲ - ۱۳۶۱) آنطور که خود در دادگاه انقلاب ارتش جمهوری اسلامی ایران ابراز داشته «در سال‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ با مسائل سیاسی آشنا شده و فعالیت خود را از طریق ارتباط با سازمان جوانان حزب توده شروع می‌کند. پس از کوتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تماس خود را با حزب قطع می‌کند و دوباره بعد از پیروزی انقلاب با تسکیلات حزبی...» فعالیت سیاسی را از سر می‌گیرد. او که در زمان انقلاب درجه‌ی سرهنگی داشت و از «افسران فاتح خرمشهر» شمرده می‌شد، در دفاعیه‌اش می‌گوید: «... از تسکیلات مخفی و نظامی حزب اطلاعی نداشته، خود را عضوی از حزب توده - و تنها نظامی این حزب - می‌دانست». او در هفتم اسفند ۱۳۶۲ همراه با ناخدا افضلی و هشت تن دیگر تیرباران می‌شود. (رجی شهری، ص ص ۱۲۵ - ۱۳۶)

۵۵- خاطرات کیانوری، پیشین، ص ص ۵۵۵ - ۵۵۴.

۵۶- سیری از مبارزات درون حزبی با اپورتونیسم منحط، ناخدا "انور"، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، ۲ اردیبهشت ۱۳۶۷، ص ۱۹.

۵۷- ن. ک. به "مشروع گزارش اولین جلسه‌ی محاکمه‌ی سران حزب منحله خانن توده در دادگاه انقلاب ارتش"، روزنامه اطلاعات، ۱۹ آذر ۱۳۶۲.

۵۸- پنوم هجدهم حزب توده ایران در اوخر پاییز ۱۳۶۲ در یکی از حومه‌های پراگ برگزار شد. شماری از چهره‌های سالخوردهی حزب نیز به این نشست فراخوانده شده بودند؛ از جمله اختر کامبخش، ارشیر اوانسیان، ایرج اسکندری، رضا رادمنش و ... بنا به اطلاعیه‌ی هیات سیاسی‌ی برگزیده این نشست محدود، شرکت کنندگان «اعضای اصلی و مشاور» کمیته‌ی مرکزی بودند. پنوم هجدهم «یورش سبعانه‌ی ارجاع و عمل امپریالیزم» به حزب توده و بازداشت اعضاء هواداران این حزب را نشانه‌ی «چرخش به راست جمهوری اسلامی» ارزیابی کرد. (راه توده، سال دوم، شماره ۷۳، جمعه ۲ دی ۱۳۶۲). علی خاوری به عنوان دبیر اول و حمید صفری به عنوان دبیر دوم انتخاب شدند که همراه با حبیب‌الله فروغیان، داوود نوروزی، و امیرعلی لاهروdi، در جایگاه کمیته‌ی اجرایی قرار گرفتند. مهمترین وظیفه‌ی اینان سازماندهی دوباره‌ی جامعه‌ی از هم گسیخته‌ی حزبی و بازسازی تشکیلات در همشکسته بود. این‌ها که بیشترشان اعضای فرقه‌ی مکرات آذربایجان بودند و پس از شکست فرقه در سال ۱۳۶۵ در مهاجرت زیسته بودند (صفری، لاهروdi و ...) و پس از انقلاب نیز یا به ایران نیامده بودند و یا تنها برای مدت کوتاهی آمده بودند، نتوانستند در آن دوران بحرانی، حزب را از نو سامان دهند و بدین ترتیب روند فروپاشی حزب توده را به نوبه‌ی خود شدت بخشیدند.

۵۹- نامه‌ی خصوصی ارشیر اوانسیان به رفیق انور، ۱۹۸۸.

۶۰- واقعیاتی از عملکردهای فاجعه‌افرین گردانندگان حزب توده ایران، پیام به کادرها و اعضای حزب توده ایران، ناخدا انور، عضو کمیته‌ی مرکزی، ۷ اسفند ۱۳۶۶، و نیز سیری از مبارزات درون حزبی با اپرتونیسم منحط، ناخدا "انور"، انتشارات حزب نمکراتیک مردم ایران، ۲ اردیبهشت ۱۳۶۷.

۶۱- راه توده، سال دوم، ش ۷۳، جمعه ۲ دی ماه ۱۳۶۲.

۶۲- "قطع‌نامه‌ی پنوم هجدهم کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران درباره وضع جهان، ایران و وظایف حزب در مرحله کنونی"، راه توده (نشریه هواداران حزب توده ایران در خارج از کشور، ویژه‌نامه ۱۸ مین پنوم کمیته مرکزی حزب توده ایران)، ش ۷۳، پیش گفته، ص ص ۸-۹.

۶۳- مصاحبه فرخ نگهدار با نشریه‌کار (اکثریت)، شماره ۷۱، دی ماه ۱۳۶۸، ص ۸.

۶۴- گفت‌وگوی تلفنی حمید احمدی با نقی حمیدیان در تاریخ ۲۶ فروردین ۱۳۸۷.